



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمر الکریم  
علیه السلام

www.

www.

www.

www.

Ghaemiyeh

.com

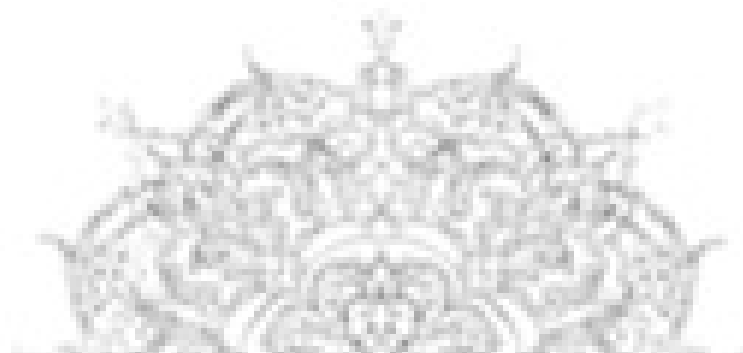
.org

.net

.ir

# داستانهای شهید دستغیب (۱)

« توحید و نبوت »



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# داستانهای شهید دستغیب (توحید و نبوت)

نویسنده:

بازنویسی واحد کودکان و نوجوانان

ناشر چاپی:

بنیاد بعثت

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

# فهرست

۵	فهرست
۱۱	داستانهای شهید دستغیب (توحید و نبوت)
۱۱	مشخصات کتاب
۱۱	اشاره
۱۵	فهرست مطالب
۲۱	مقدمه:
۲۷	بخش اول: توحید
۲۷	اشاره
۲۹	پهلول و ابوحنیفه
۳۱	شاگرد دانا
۳۳	چوپان مؤمن
۳۵	شاهین
۳۷	دعای تاجر
۴۰	نعمت های خداوند
۴۲	بچه کور
۴۴	سلطان محمود و ایاز
۴۷	نا امید و امیدوار
۴۹	نگهدارنده زمین
۵۱	استاد بی سواد
۵۳	سلطان و وزیر دانا
۵۶	شتر دزد
۵۸	خیانت
۶۰	ما درون را بنگریم و حال را
۶۲	یونجه

۶۴	قضاى الهى
۶۶	خدای تو آمرزنده تر است
۶۸	ملکه گرسنه
۷۰	لوطى هاى اصفهان
۷۳	اگر فردا زنده باشم
۷۵	دانیال وشیر درنده
۷۷	امتحان خداوند
۷۹	ورود ابونصر به نیشابور
۸۱	بیمارى عبدالملک
۸۳	بهترین خوراک
۸۵	استدلال با تخم مرغ
۸۷	غلام بيدار دل
۸۹	شعور حیوانات
۹۳	رحمت خداوند
۹۵	آب از حرکت ایستاد
۹۷	توقع هاى مختلف
۹۹	حکمت الهى در آفرینش عقرب
۱۰۱	فيل سواران
۱۰۳	شفا به دست خداست
۱۰۴	دو برادر
۱۰۶	راه رفتن روی آب
۱۰۸	در قعر چاه
۱۱۰	مهمانى حضرت ابراهيم
۱۱۲	خداوند همیشه حاضر و ناظر است
۱۱۵	نعمت هاى بى شمار
۱۱۷	آخرین اميد

- ۱۱۹ ..... گرسنگی و هلاکت
- ۱۲۱ ..... بلا، به یاد خدا می اندازد
- ۱۲۳ ..... تاجر کافر
- ۱۲۵ ..... بت پرستی هندی
- ۱۲۷ ..... خواجه نصیر و آسیابان
- ۱۲۹ ..... لطف خدا و ناسپاسی بنده
- ۱۳۱ ..... خدای موسی بیدار است
- ۱۳۳ ..... دزد و باغبان
- ۱۳۵ ..... باد مسموم و حکمت الهی
- ۱۳۷ ..... هدایت الهی
- ۱۴۰ ..... دکان خالی
- ۱۴۲ ..... علاقه مادری
- ۱۴۴ ..... شبهه زندیق
- ۱۴۷ ..... جالینوس حکیم
- ۱۴۹ ..... راننده خواب آلود
- ۱۵۱ ..... کشتی و کشتی بان
- ۱۵۳ ..... مشیت الهی
- ۱۵۵ ..... الهام تکوینی
- ۱۵۷ ..... توله ها و برف
- ۱۵۹ ..... بخش دوم: نبوت
- ۱۵۹ ..... اشاره
- ۱۶۱ ..... نکاتی از زندگانی رسول اکرم صلی الله علیه وآله
- ۱۶۴ ..... اعتراف پاپ
- ۱۶۸ ..... تواضع
- ۱۷۱ ..... چهار هزار معجزه
- ۱۷۳ ..... پسران میزبان

۱۷۵	کلام خدا
۱۷۷	نفرین پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله
۱۷۹	معراج
۱۸۱	در پناه خدا
۱۸۳	خوراک اندک
۱۸۵	توطئه در گذرگاه
۱۸۷	خرج بیهوده
۱۹۱	طلا یا نقره
۱۹۳	جنگ بدر
۱۹۷	یهودی طلبکار
۱۹۹	پیامبر رحمت
۲۰۲	پرده پرنقش و نگار
۲۰۴	مال و بلا
۲۰۸	دعای پیامبر
۲۱۰	وعده گاه
۲۱۲	نقشه مشرکین
۲۲۰	بهترین نگهبان
۲۲۲	ایدهای ابوجهل
۲۲۴	نفرین به جای درود
۲۲۶	بهشت در کنار پیامبر
۲۲۸	درد هجران
۲۳۰	بازگشت خورشید
۲۳۳	جنگ تبوک
۲۳۷	ایمان فوری
۲۳۹	خورشید و ماه
۲۴۱	پیمان شکن ها



- ۲۴۳ ..... مسجد ضرار
- ۲۴۵ ..... ماه دو نیمه شد
- ۲۴۷ ..... وسوسه های شیطانی
- ۲۵۰ ..... وفای ابراهیم
- ۲۵۴ ..... انجیل های امروزی
- ۲۵۶ ..... معجزات حضرت موسی
- ۲۶۴ ..... سگ گر
- ۲۶۶ ..... کشتی نوح
- ۲۷۲ ..... کوزه های نوح
- ۲۷۵ ..... داوری خداوند
- ۲۷۷ ..... دام شیطان
- ۲۷۹ ..... سلیمان و مورچه ها
- ۲۸۱ ..... سلیمان و ملکه سبأ
- ۲۸۴ ..... هدهد و سلیمان
- ۲۸۶ ..... از بندگی تا پادشاهی
- ۲۸۹ ..... سرگذشت حبیب نجار
- ۲۹۲ ..... سی و سه سال دعوت
- ۲۹۶ ..... نرم شدن آهن
- ۲۹۸ ..... شیطان کمک می طلبد
- ۳۰۱ ..... قوم ثمود
- ۳۰۷ ..... داستان عاد
- ۳۱۰ ..... پس از پنج هزار سال
- ۳۱۲ ..... معجزه قرآن
- ۳۱۴ ..... پیامبر دروغین
- ۳۱۶ ..... خریزه سه روزه
- ۳۱۸ ..... فهرست اعلام

۳۲۴ ----- مشخصات مأخذ

۳۲۶ ----- آثار واحد کودکان و نوجوانان بنیاد بعثت

۳۲۷ ----- درباره مرکز

## داستانهای شهید دستغیب (توحید و نبوت)

### مشخصات کتاب

سرشناسه: بنیاد بعثت . واحد کودکان و نوجوانان

عنوان و نام پدید آور: داستانهای شهید دستغیب (توحید و نبوت) / بازنویسی واحد کودکان و نوجوانان

مشخصات نشر: تهران: بنیاد بعثت، واحد کودکان و نوجوانان، - ۱۳۶۵.

شابک: بها: ۶۰۰ ریال (ج ۱)؛ بهای هر جلد متفاوت

وضعیت فهرست نویسی: فهرست نویسی قبلی

یادداشت: کتابنامه

مندرجات: ج ۱. توحید و نبوت. -- ج ۲. امامت و ولایت. -- ج ۳. معاد و قیامت. -- ج ۴. اخلاق و احکام

موضوع: داستانهای مذهبی -- ادبیات نوجوانان

موضوع: اسلام -- ادبیات نوجوانان

رده بندی کنگره: PZ۹۱/۵/ب ۲۹

رده بندی دیویی: فا ۸ [ج] / ۳۸۰۲۶

شماره کتابشناسی ملی: م ۶۷-۱۳۳۶

ص: ۱

اشاره

داستان های شهید جلد ۱- توحید و نبوت

برگرفته از آثار آیت الله شهید سید عبدالحسین دستغیب

بازنویسی: واحد کودکان و نوجوانان بنیاد بعثت

ناشر: واحد کودکان و نوجوانان

چاپ اول: ۱۳۹۵

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

مرکز پخش: واحد کتاب بنیاد بعثت

تهران- خیابان سمیه بین شهید مفتح و فرصت

تلفن: ۸۲۱۱۵۹

کلیه حقوق شرعی و قانونی برای ناشر محفوظ است.

ص: ۲

بسم الله الرحمن الرحيم

ص: ٣



## فهرست مطالب

تصویر

□

ص: ۵

تصوير

□

ص: ٦



تصوير

□

ص: ٧

تصوير

□

ص: ٨

تصوير

□

ص: ٩

تصوير

□

ص: ١٠

«ملت بزرگ اسلام، از محراب مسجد کوفه، تا صحرای افتخارآمیز کربلا، و در طول تاریخ پرارزش سرخ تشیع، قربانیان ارزشمند به اسلام عزیز و فی سبیل الله تقدیم نموده، و ایران شهادت طلب هم از این پدیده مستثنی نیست... امروز روز جمعه و نماز و عبادت، دست جنایت کار آمریکائیان، یک شخصیت ارزشمند و عالمی که گنااهش فقط تعهد به اسلام بود، از دست ملت ایران و اهالی محترم فارس گرفت و حوزه های علمیه و اهالی ایران را به سوگ نشانده.

حضرت حجت الاسلام والمسلمین شهید حاج سید عبدالحسین دستغیب را که معلم اخلاق و

مهدب نفوس و متعهد به اسلام و جمهوری اسلامی بود با جمعی از همراهانشان به شهادت رساندند و خدمت خود را به ابرقدرت و ابر جنایتکار زمان ایفا کردند. به گمان آنکه به ملت رزمنده ایران آسیب رسانند و آنان را در راه هدف به سستی بکشند.

این کوردلان نمی بینند که در هر شهادتی و در هر جنایتی، ملت متعهد به اسلام و کشور، مصمم تر و در صحنه حاضرترند... اینجانب، این ضایعه اسفناک را بر حضرت مهدی ارواحنا له الفداء و ملت شجاع ایران و اهالی معظم استان فارس و خانواده آن شهید تسلیت می دهم...»

«قسمتی از پیام امام خمینی به مناسبت شهادت آیت الله دستغیب»

کتاب ها و نوشته های شهید محراب حضرت آیت الله دستغیب، مشحون از داستانها و روایات آموزنده ای است که بازخوانی آنها می تواند بیدارساز و حرکت آفرین باشد.

سال های سال، پدران ما به این داستان ها گوش فرا داده اند.

شرح قهرمانی های بزرگان صدر اسلام و علمای بزرگوار تشیع - آنان که جز خداوند را نپرستیده و جز در برابر اراده او سر سجده فرو نیاورده اند. ایشان را به وجد آورده و شرح ستم ها و بیدادها و خونریزی ها و ظلم هایی که بر آل محمد صلوات الله علیهم اجمعین -

رفته است، اشک از چشمان آنها جاری ساخته است.

و اینک نوبت ماست که از این داستان ها بهره گیریم.

داستان هایی که روح ولایت و دوستی و مهر معصومین -علیهم السلام- در سطر سطر آنها موج می زند. داستان هایی که جامعه ای را به حرکت وا می دارد و انسان را تکان می دهد و به یاد آخرت و روز قیامت و حسابرسی الهی می اندازد.

داستان هایی که روح تعلیمات اسلامی در آن ها جلوه گر شده است و تعالیم انسان ساز اسلامی را به دور از لفافه های فلسفی و علمی و کلامی و صوفیانه، آموزش می دهد.

به ما می آموزد که چگونه می توان با سلاح ایمان و عمل صالح در مسیر الهی گام نهاد و چگونه می توان از دام شیاطین انسانی و غیر انسانی گریخت و به مرحله قرب الهی و ورود در بهشت رضوان رسید.

به ما یاد می دهد که چگونه با عشق به اهل بیت علیهم السلام - که فرستادگان برگزیده الهی هستند می توان از مواقف برزخی گذشت و از مهلکه های قیامت گریخت.

به ما می آموزد که چگونه با خون و اشک می توان به جنگ یزید و یزیدیان زمان رفت و چگونه می توان «حسین علیه السلام» و «حسین منتظر» زمان را یاری داد.

به ما یاد می دهد که چگونه باید زیست، چه باید گفت، چه کار باید کرد و چگونه می توان خدایی مرد.

داستان های شهید، چشمه زاینده قرآن و کلام معصومین -سلام الله علیهم- است و بر ماست که در این برکه تقوا، خودمان را

شستشو دهیم و از معارف الهی آن، خودمان را سیراب سازیم.

داستان های شهید دستغیب، معیاری است که خود و جامعه و افراد جامعه مان را می توانیم با آن بسنجیم تا دریابیم که در چه مرحله ای هستیم و به کدام سو، ره می سپریم و تا چه حد به حقیقت زلال اسلام پی برده ایم.

داستان های شهید به ما می گوید که مردان خدا چه کسانی بودند، گفتار و کردارشان چه بود، چگونه با کفر و نفاق و ظلم به ستیز برخاستند و چگونه به قله های رفیع توحید دست یافتند و ما چگونه می توانیم در راه آنان گام برداریم.

و در یک کلام، داستان های شهید، داستان زندگی و راه سعادت برای بنده جستجوگر خداست.

بدین امید که داستان های شهید، ما را در گام زدن در مسیر الهی فایده بخشد، توجه شما را به چند نکته جلب می نمائیم:

۱. نام کتاب را به اعتبار اینکه داستان ها را از کتاب های شهید بزرگوار آیت الله دستغیب وام گرفته ایم، «داستان های شهید» نام گذاری کردیم.

۲. چون منظور ما استفاده هر چه بیشتر نوجوانان و جوانان از این داستان ها بوده و به علت اینکه اکثر کتاب های این شهید بزرگوار در سال های دور به چاپ رسیده اند، داستان ها ساده نویسی شده اند تا مورد استفاده بیشتر نوجوانان قرار بگیرد. قابل توجه است که در چاپ های مختلف کتب ایشان، اختلاف زیادی در الفاظ و جمله ها وجود دارد که شاید عامل اصلی این باشد که آن ها سخنرانی هایی بوده اند که بعد از نوار پیاده شده و به چاپ رسیده اند.



۳. این داستان‌ها از میان تمام کتب ایشان انتخاب شده‌اند و برای استفاده هر چه بیشتر، تقسیم‌بندی موضوعی شده‌اند، که اینک جلد اول آن در مورد توحید و نبوت به حضورتان تقدیم می‌شود و انشاء الله بزودی جلدهای دیگر که در باره معاد، امامت و ولایت و اخلاق و احکام می‌باشد، تقدیم حضور خوانندگان خواهد گردید.

۴. در این مجلد، روایات و حکایاتی در مورد توحید و زندگانی رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم و دیگر پیامبران آورده شده است و در اصل توحید و نبوت از جهات گوناگون مورد بررسی قرار گرفته است باشد که به فضل خداوند، باعث بیداری و هدایتی خوانندگان گردد.

۵. مآخذ و مدارک داستان‌ها با قید صفحه در پاورقی ذکر گردیده‌اند و در انتهای کتاب نیز مشخصات کتب مورد استفاده به ثبت رسیده است.

۶. مفاهیمی که گمان به مشکل بودن آن‌ها می‌رفته است، در پاورقی شرح و معنی شده‌اند تا در ک داستان‌ها برای خوانندگان آسان باشد.

۷. در نگارش و ساده نویسی داستان‌ها، سعی شده است که مفهومی به مفاهیم اصلی کتاب افزوده نگردد و وفاداری به مفاهیم متن، به هر صورت حفظ گردد.

۸. به منظور استفاده هر چه بیشتر از مطالب کتاب، فهرستی به آخر کتاب ضمیمه شده است که امید است مفید واقع گردد. و آخرین کلام اینکه، امیدواریم خداوند مهربان ما را از لغزش‌ها و خطاها مصون بدارد و در دنیا و آخرت هدایت‌مان فرماید و

توفیق عمل به معارف عالیہ اسلام را نصیب مان گردانند، و از عزیزان خواستاریم کہ از راه لطف، نظرات خود را از ما دریغ نفرمایند تا ہایمان اصلاح گردد و فایدت این کتاب افزون. .

وما توفیقی الا باللہ، علیہ توکلت والیہ اُنیب

واحد کودکان و نوجوانان بنیاد بعثت

ص: ۱۶

بخش اول: توحيد

اشاره

ص: ۱۷



روزی «بهلول» از کنار مسجدی می گذشت، دید «ابوحنیفه» نشسته است و به عده ای از شاگردانش درس می دهد. بهلول ایستاد و به حرف های ابوحنیفه گوش فرا داد. ابوحنیفه می گفت: حضرت امام صادق، سخنانی فرموده است که مرا شکفت زده ساخته است. او فرموده است: «خداوند در دنیا و آخرت دیده نمی شود.»

مگر می شود چیزی موجود باشد و دیده نشود؟

او فرموده است: «شیطان در قیامت در آتش جهنم می سوزد.»

در حالی که شیطان خودش از آتش آفریده شده است و چیزی که از آتش باشد، در آتش نمی سوزد.

حضرت فرموده است: «مردم مسئول کارهای خودشان هستند. اما من می گویم همه کارهای ما بستگی به اراده خداوند دارد و ما مسئول اعمال خود نیستیم.»

ابوحنیفه می گوید، هر چیز که موجود باشد، حتما دیده می شود. حالا او می گوید سرش درد می کند، اگر راست می گوید باید «درد» را به من نشان دهد.

او می گفت: «چون شیطان از آتش آفریده شده در آتش جهنم نمی سوزد.» ابوحنیفه از خاک آفریده شده و سنگ نیز از جنس خاک است. پس نباید سنگ، ابوحنیفه را مجروح سازد. پس اگر ابوحنیفه می گوید من با سنگ او را مجروح کرده ام، دروغ می گوید.

از او می گوید: «انسان در کارهایش اختیاری ندارد و مغلوب اراده خداوند است.» پس اگر من با سنگ به سر ابوحنیفه زدم، تقصیری ندارم و ابوحنیفه باید از خداوند شکایت کند نه از من.»

ابوحنیفه از جواب های بهلول شرمنده شد، و از محضر قاضی خارج گردید. قاضی نیز بهلول را بخشید و آزاد ساخت. (۱)

ص: ۲۰

یکی از علما، شاگردانی زیادی داشت. عده ای از آن‌ها، مدتی طولانی سمت شاگردی او را داشتند و بیشتر عمر خود را در مکتب او به سر برده بودند. در میان آنان، جوان کم سن و سالی بود که استاد، بیش از مردان کهنسال به او احترام می‌گذاشت. این موضوع باعث رنجش کسانی شده بود که از لحاظ مدت تحصیل، بر او برتری داشتند.

روزی شاگردانی نزد استاد رفته و از او به خاطر احترام گذاردنی بیش از حد به جوان، انتقاد کردند. استاد در جواب آنها گفت: «با اینکه او مدت کمی است به کلاس درس من می‌آید، اما او چیزی دارد که وی را از شما ممتاز می‌کند، و من بزودی این موضوع را به شما ثابت می‌کنم.»

چند روز بعد، استاد به شاگردانش دستور داد، مرغی را گرفته و در جایی که هیچکس وجود ندارد، آن را بکشند.

هر کدام از شاگردان، بنا به سلیقه خود، محلی را انتخاب نموده و مرغ ها را کشتند. روز بعد، همگی با مرغ های سربریده در کلاس حاضر شدند، مگر آن جوان که دیرتر از همه وارد کلاس شد، در حالی که مرغ زنده ای در دست داشت. با دیدن او شاگردان به خنده افتاده و وی را مسخره کردند.

استاد از او پرسید: «چرا مرغ را در جایی که کسی ناظر نبود، نکشتی؟»

شاگرد جوان پاسخ داد: «هرکجا را جستجو کردم، خالی از وجود خدا و توجه و نظارت خداوند ندیدم. بنابراین از به دست آوردن چنین محلی عاجز شدم.»

استاد او را تحسین کرد و به دیگران گفت: «این چیزی است که سبب احترام من به این جوان می شود. او معرفتی به خداوند دارد که هیچ کدام از شما ندارید.»<sup>(۱)</sup>

\* \* \*

ص: ۲۲



در زمان های قدیم، کاروانی از حجاج به طرف «مکه» می رفتند تا مراسم حج را بر پا دارند. در این کاروان، «عبداللّه» پسر «عمر» نیز حضور داشت. در بین راه غذای آنها تمام شد و گرسنگی به ایشان فشار آورد، تا اینکه به گله گوسفندی رسیدند.

عبداللّه و چند نفر از اهل کاروان، نزد چوپان رفته و گفتند: چند تا از این گوسفندها را به ما بفروش.

چوپان گفت: «این گوسفندها مالی من نیست و من نمی توانم بدون اجازه آنها را بفروشم.»

پسر عمر به او گفت: «گوسفندان را به هر قیمتی که می خواهی به ما بفروش، صاحبش که نمی فهمد. اگر هم پرسید، بگو که گرگ گوسفندها را خورد!»

چوپان پاسخ داد: «صاحب گله نمی فهمد، آیا خداوند هم

نمی فهمد؟ صاحب گله نمی بیند، آیا خداوند هم نمی بیند؟ صاحب گله در اینجا حاضر نیست، آیا خداوند هم حاضر نیست و اعمال ما را نمی بیند؟»

سخنان چوپان همه را بهت زده و متأثر کرد. به طوری که صاحب گله را پیدا کرده و چوپان را که غلام او بود، خریدند و آزاد نمودند. در ضمن گله گوسفند را نیز خریده و به چوپان بخشیدند. (۱)

\*\*\*

ص: ۲۴

---

۱- رازگویی و قرآن صفحه ۱۱۹

روزی پادشاهی تصمیم گرفت به شکار برود. به دستور او بزرگان و خدمتکاران و غلامان حاضر شدند، وسایل شکار را جمع آوری کردند و به قصد شکار بیرون رفتند.

و وقتی به شکارگاه رسیدند، شاه و بزرگان مشغول شکار کردن شدند. هنگام ظهر در دامنه کوه، سفره ناهار را پهن کردند. شاه و بزرگان مملکت سر سفره نشستند مرغ بزرگی را که بریان کرده بودند برای شاه آوردند، تا او خواست به مرغ دست دراز کند، شاهینی پرواز کنان از راه رسید، مرغ را به منقار گرفت و از آنجا دور شد.

حاکم از این موضوع عصبانی شد و به لشکریان دستور داد که شاهین را دنبال کرده و هر طور که هست او را شکار کنند. شاهین در هوا و حاکم و لشکریان در روی زمین به حرکت درآمدند. شاهین کوه را دور زد و در نقطه ای فرود آمد. شاه و لشکریان نیز پیاده شده و به تعقیب او

پرداختند. تا اینکه به نقطه ای رسیدند که می توانستند شاهین را ببینند.

در این حال، با کمال تعجب مشاهده کردند که یک نفر دست و پا بسته روی زمین افتاده است و شاهین با منقارش مرغ را تکه تکه می کند و گوشت ها را در دهان مرد می گذارد. وقتی مرغ تمام شد، شاهین کنار رودخانه رفت و منقارش را پراز آب کرد و برگشت و آب را در دهان مرد ریخت.

حاکم و لشکریان نزد مرد رفتند و دست و پایش را باز کردند احوالش را پرسیدند. مرد گفت: «من بازرگان هستم و برای تجارت به شهری می رفتم. در این منطقه راهزنان به من حمله کردند و اموالم را ربودند و می خواستند مرا نیز به قتل برسانند. التماس کردم که مرا نکشند. بالاخره دلشان به رحم آمد ولی گفتند: «می ترسیم به آبادی بروی و محل ما را به مردم نشان بدهی و آنها را به این سو بکشانی.»

بنابر این دست و پای مرا بسته و در اینجا انداختند و رفتند.

روز بعد، این پرنده آمد و نانی برایم آورد. امروز نیز پرنده برایم مرغ بریان آورد، بدین ترتیب او روزی دو مرتبه از من پذیرایی می کرد.»

. حاکم از شنیدن این سخن بازرگان منقلب شد و گفت: خداوند آنقدر بخشاینده است که بنده دست و پا بسته اش را در بیابان، تنها رها نمی کند. وای بر ما که از چنین خدای مهربانی غافل هستیم.» پس از آن، حاکم، حکومت را رها کرد و جزو عابدان و زاهدان روزگارش گردید. (۱)

\*\*\*

ص: ۲۶

مرد تاجری در شهر «کوفه» ورشکست شد و مقدار زیادی بدهکار گردید. به طوری که از ترس طلبکاران در خانه اش پنهان شد و از خانه بیرون نیامد. تا اینکه شبی از ماندن در خانه دل‌تنگ گردید، بنابر این نیمه شب از خانه خارج گردید و برای مناجات به مسجد رفت و مشغول نماز و راز و نیاز به درگاه خداوند بی نیاز شد و در دعاهایش از خداوند خواست که فرجی بنماید و قرض هایش را ادا فرماید.

در همان زمان، بازرگان ثروتمندی در خانه اش خوابیده بود. در خواب به او گفتند: «اکنون مردی خداوند را می خواند و ادای دین خود را می طلبد، برخیز و قرض او را ادا کن.»

بازرگانی ثروتمند بیدار شد، وضو گرفت و دو رکعت نماز خواند و دوباره خوابید. باز در خواب همان ندا را شنید، تا اینکه در مرتبه سوم برخاست و هزار دینار با خود برداشت و سوار شتر شد. آنگاه مهار شتر را

رها کرد و گفت: «آن کس که در خواب به من امر کرد که از خانه خارج شوم، خودش مرا به مرد محتاج خواهد رسانید.»

شتر کوچه های شهر را یکی پس از دیگری پیمود و در برابر مسجدی توقف کرد. تاجر پیاده شد و به طرف مسجد رفت. ناگاه از در وین مسجد، صدای گریه و زاری شنید. داخل مسجد شد، نزد تاجر ورشکسته رفت و گفت: «ای بنده خدا، سر بردار، زیرا دعایت مستجاب شد.»

آنگاه هزار دینار پول را به او داد و گفت: «با این قرض هایت را بپرداز و مخارج زن و بچه هایت را تأمین کن و هر گاه این پول تمام شد و باز محتاج شدی، اسم من فلان، محل کارم فلان جا و خانه ام در فلان محله است. به من مراجعه کن تا دو باره به تو پول بدهم.»

تاجر ورشکسته گفت: «این پول را از تو می پذیرم، زیرا می دانم عطا و بخشش پرودگارم می باشد. ولی اگر دو باره محتاج شدم، نزد تو نمی آیم.»

بازرگان پرسید: «پس به چه کسی مراجعه می کنی؟»

تاجر ورشکسته پاسخ داد: «به همان کسی که امشب به او عرض حاجت کردم و او ترا فرستاد تا کارم را درست کنی. باز هم اگر محتاج شوم، از او کمک می خواهم که بخشنده ترین بخشنندگان است و هیچگاه بندگان خود را از یاد نمی برد.»

اگر محتاج شوم باز هم به خدایم که به من نزدیک است و دعایم را مستجاب می کند، روی می آورم و از او می خواهم که تو یا امثال ترا بفرستد و کارم را اصلاح نماید.» (۱)

\*\*\*

ص: ۲۸



روزی حضرت «داود» در مناجاتش از خداوند خواست، همنشین او را در بهشت به وی معرفی کند. از جانب خداوند ندا رسید که: «فردا از دروازه شهر بیرون برو. اولین کسی که با او برخورد نمایی، همنشین تودر بهشت می باشد.»

روز بعد، حضرت داود به اتفاق پسرش «سلیمان» از شهر خارج شد. پیرمردی را دید که پشته هیزمی از کوه پائین آورده تا بفروشد.

پیرمرد که «می» نام داشت، کنار دروازه فریاد زد: «کیست که هیزم بخواهد؟» یک نفر پیدا شد و هیزمش را خرید.

حضرت داود پیش او رفت و سلام کرد و گفت: «آیا ممکن است، امروز ما را مهمان کنی؟»

پیرمرد پاسخ داد: «مهمان حبیب خداست، بفرمائید.»

سپس پیرمرد با پولی که از فروش هیزم بدست آورده بود،



مقداری گندم خرید. وقتی آنها به خانه رسیدند، پیرمرد گندم را آرد کرد و سه عدد نان پخت و نان ها را جلوی مهمانانش گذاشت.

وقتی شروع به خوردن کردند، پیرمرد، هر لقمه ای را که به دهان می برد، ابتدا «بسم الله» و در انتها «الحمد لله» می گفت. وقتی ناهار مختصر آنها به پایان رسید، دستش را به طرف آسمان بلند کرد و گفت: خداوندا، هیزمی را که فروختم، درختش را تو کاشتی. آن را تو خشک کردی، نیروی کند هیزم را توبه من دادی. مشتری را تو فرستادی که هیزم ها را بخرد و گندمی را که خوردیم، بذرش را تو کاشتی. وسایل آرد کردن و نان پختن را نیز توبه من دادی. در برابر این

همه نعمت من چه کرده ام؟»

پیرمرد این حرف ها را می زد و گریه می کرد. داود نگاه معنی داری به پسرش کرد، یعنی همین است علت این که او با پیامبران محشور می شود. (۱)

ص: ۳۱

روایت شده است که روزی یکی از پیامبران از کنار رودخانه ای عبور می فرمود، عده ای بچه را مشاهده کرد که با هم بازی می کردند. در بین آنها بچه کوری بود که دیگران او را اذیت می نمودند .

گاهی سر او را زیر آب می کردند و گاهی او را کتک می زدند.

پیامبر متأثر شد و دعا کرد: «خداوندا، او را بینا بفرما، تا این قدر زجر نکشد.»

خداوند دعای او را مستجاب کرد و بچه بینایی اش را بدست آورد. حالا- او بچه ها را می گرفت و زیر آب می کرد و نمی گذاشت بیرون بیایند و آن قدر نگه می داشت تا خفه شوند. چند بچه را بدین ترتیب هلاک نمود. وقتی پیامبر این وضع را مشاهده کرد، دو باره رو به درگاه الهی آورد و عرض کرد: «خداوندا، خودت بهتر می دانی چگونه با بندگانت رفتار کنی. تو دانای مطلق هستی و هر چیز را از روی

حکمت و دلیل آفریده ای. به درگاه تو، توبه می کنم و تقاضا دارم که بچه را به وضع سابقش برگردانی.»

خداوند دعای پیامبرش را مستجاب کرد و بچه دو باره به حالت اول برگشت. [\(۱\)](#)

ص: ۳۳

---

۱- هشتاد و دو پرسش - صفحه ۴۹

«ایاز» در ابتدا غلام سلطان بود و در اثر زیرکی و فداکاری، مقرب‌ترین و نزدیک‌ترین فرد نزد «سلطان محمود» گردید. این امر باعث حسادت وزیران و درباریان گردید و آن‌ها به فکر افتادند هرطور که شده، ایاز را نزد سلطان خوار گردانند.

ایاز حجره‌ای داشت که همیشه در آن بسته و قفل زده بود و کسی را به داخل آن راه نمی‌داد. هر روز صبح، قبل از اینکه ایاز نزد سلطان برود، وارد این اتاق می‌شد، مدتی در آنجا می‌ماند و سپس بیرون آمده، در را قفل کرده و به قصر سلطان می‌رفت.

عده‌ای از حسودان، نزد سلطان محمود رفتند و گفتند: «ایاز مقدار زیادی جواهر و طلا از خزانه سلطنتی دزدیده و در اتاقی جمع کرده است و هر روز صبح به آن اتاق می‌رود، جواهرات و طلاهایش را می‌شمرد و سپس بیرون می‌آید و هیچکس را به آن اتاق راه نمی‌دهد.»

آنقدر گفتند که سلطان به شک افتاد. بنابراین دستور داد یک روز بعد از اینکه ایاز به قصر آمد، عده ای از مأموران با بیل و کلنگ به خانه ایاز رفته، در را شکسته و هر چه طلا و جواهر یافتند، برای سلطان بیاورند.

مأموران طبق نقشه عمل کردند. با کلنگ، قفل در را شکستند و وارد اتاق شدند. اما در اتاق جز پوستین و کفش کهنه چیز دیگری نیافتند. مشکوک شدند که حتما جواهرات باید مخفی شده باشد، به همین دلیل شروع به کندن زمین نمودند، اما چیزی نیافتند. به ناچار، پوستین و کفش را نزد سلطان بردند. سلطان فهمید که درباریان حسادت ورزیده و سعایت کرده اند. بنابراین سلطان آنها را احضار کرد و گفت: «اگر ایاز از شما راضی نشود و شما را نبخشد، من شما را مجازات خواهم کرد.»

درباریان به پای ایاز افتادند و از او عذرخواهی کردند. ایاز گفت: «اگر سلطان شما را ببخشد من نیز از گناه شما می گذرم.» آن گاه سلطان از ایاز پرسید: «سَر اینکه هر روز صبح به آن اتاق می رفتی و خلوت می کردی، چه بود؟» ایاز پاسخ داد: «قبل از اینکه من غلام سلطان شوم، مردی تهیدست و فقیر بودم و از مال دنیا فقط همین کفش و پوستین را داشتم. وقتی که نزد سلطان مقرب شدم، آنها را در اتاقی گذاشتم و هر روز صبح به دیدن آنها می رفتم تا نفسم سرکش نشود و به خود مغرور نگردد و از یاد خداوند غفلت نکند.»

غرض از نقل این داستان آن است که انسان باید همیشه حالت اولیه اش را به خاطر داشته باشد و بداند که خداوند او را از نطفه

گندیده و ناچیزی آفریده است و هر چه دارد، بخشش خداوند به اوست و انسان از خودش چیزی ندارد.»<sup>(۱)</sup>

ص: ۳۶

---

۱- قلب سلیم - جلد اول - صفحه ۱۶۲

«محمد بن عجلان» ثروتش را از دست داد و به شدت فقیر شد و مقدار زیادی نیز بدهکار گردید. بالاخره به فکر افتاد که نزد حاکم مدینه که از خویشاوندانش بود، برود و از نفوذ او استفاده کند.

در بین راه، او به پسر عموی امام جعفر صادق علیه السلام رسید. پس از سلام و احوالپرسی، پسر عموی امام از او پرسید: «کجا می روی؟»

محمد گفت: «مقدار زیادی بدهی دارم، بنابر این نزد امیر می روم تا کارم را اصلاح کند.»

پسر عموی امام گفت: «از پسر عمویم حضرت امام صادق علیه السلام، چند حدیث قدسی شنیدم که می خواهم برایت نقل کنم. خداوند می فرماید: «به عزت و جلالم سوگند، کسی که به غیر من امیدوار باشد، امیدش را قطع می کنم.»

و نیز می فرماید: «وای بر این بنده، او بدون اینکه ما را بخواند و از ما بخواهد، نعمت های خود را به وی عطا نمودیم، آیا اگر ما را بخواند و درخواستی نماید، خواسته اش را رد می کنیم؟»

اما عدم بودیم، تقاضایمان نبود لطف حق ناگفته ما می شنود

آیا تو گفתי خدایا من چشم می خواهم که خداوند به تو چشم داد؟ آیا وقتی خداوند به تو گوش و دهان و دست و پا داد، تو آنها را از خداوند خواسته بودی؟

محمد که این احادیث را برای اولین مرتبه می شنید، با اشتیاق گفت: «دوباره آنها را برایم بخوان.» پسر عموی امام، دو بار دیگر احادیث را خواند و محمد با دقت به آنها گوش فرا داد. بالاخره فرمایش خداوند در او اثر کرد و گفت: «به خداوند امیدوار شدم و کارم را به او واگذار کردم.»

این را گفت و راهش را کج کرد و به خانه بازگشت. طولی نکشید که گرفتاری هایش برطرف گردید و قرض هایش پرداخته شد. (۱)

ص: ۳۸



چند سال قبل، رصدخانه ای در اروپا اعلام کرد: «قطعه ای از یکی از کرات آسمانی جدا شده و به سرعت به طرف زمین می آید، و در این مسیر، در فلان روز و فلان ساعت با زمین برخورد کرده و کره زمین رام تلاشی می کند.»

این خبر در روحیه مردم اثر بسیار زیادی گذاشت، به همین دلیل، عده زیادی از مردم به یاد روز قیامت افتادند و چون مرگ خود را نزدیک می دیدند، حساب و کتاب خود را جمع و جور کرده و وصیت نامه های خود را نوشتند.

در آن روز معین، بسیاری از مردم، خانه های خود را خالی کرده و سر به صحرا گذاشتند. عده ای نیز از ترس خود کشی کردند تا شاهد این حادثه فجیع نباشند، عده ای نیز خود را به دریا افکندند. زمانی موعود فرا رسید، اما حادثه ای اتفاق نیفتاد و مردم که خیالشان راحت شده بود به

خانه های خود بازگشتند.

چرا این حادثه اتفاق نیفتاد؟ مگر دانشمندان از روی محاسبات دقیق علمی به این نتیجه نرسیده بودند؟ معلوم می شود که نظام هستی بی صاحب نیست. خداوندی که عالم را خلق فرموده است، آن را بی صاحب رها نکرده است و خودش آن را حفظ می فرماید.

وقوع چنین حوادثی، نشان می دهد که نظام هستی، صاحبی دارد که اراده او، مافوق تمام محاسبات بشری می باشد و بدون خواست او، هیچ حادثه ای در عالم وجود، اتفاق نمی افتد. (۱)

ص: ۴۰

انسان گاهی خوشحال و خندان است، ناگهان ناراحت و غمگین می شود. گاهی غمگین، و نا امید است، ناگهان امیدوار و شاد می شود. گاهی چیزی را می داند، ناگهان از یادش می رود و گاه چندین سال است چیزی را به خاطر نمی آورد، ناگهان در ذهنش جرقه ای زده می شود و آن را به خاطر می آورد. همه این موضوعات نشان می دهد که خداوندی هست که انسان را اداره می کند و او را از رویی به روی دیگر برمی گرداند. انسان می فهمد که کار و زندگی و حیاتش دست خودش نیست، بلکه خداوند خالق اوست که وی را اداره می کند. آنگاه از خواب غفلت بیدار می شود و به یاد خداوند می افتد.

تقریباً پنجاه سال قبل، در مسجد «مشیر الملک شیراز» مدرس دانا و زبردستی زندگی می کرد. معلومات و حافظه او مشهور بود و همگان او را مردی دانا و دانشمند می دانستند. او در این مسجد،

«قوانین» و «مطول» را درس می داد.

یک روز صبح، وقتی او از خواب بیدار شد، دید حافظه اش را از دست داده است. موقعی که می خواست نماز صبح را بخواند، فهمید که حتی «سوره حمد» را نیز بلد نیست بخواند. هفتاد سال نماز خوانده بود، حالا نمی توانست نماز بخواند. قرآن را باز کرد، دید نمی تواند قرآن بخواند. بالاخره فهمید که حافظه اش را از دست داده است. بهمین حال بود تا اینکه از دنیا رفت.

حدیث شریفی می فرماید: «دانش به زیادتی درس دادن و درس خواندن نیست. بلکه دانش نوری است که خداوند در دل هر که خواهد، می اندازد.»<sup>(۱)</sup>

ص: ۴۲

در روزگاران قدیم، سلطانی بر کشوری حکومت می کرد. سلطان مردی ستمگر بود و وجود خدا را انکار می کرد. اما این سلطان، وزیری داشت که معتقد به خداوند یگانه بود. وزیر بارها سعی کرده بود که سلطان را متوجه خداوند یگانه سازد، اما موفق نشده بود.

روزی، وزیر، یکی از معماران معروف کشور را به کاخ خود دعوت کرد و به او دستور داد که در شکارگاه سلطان، قصر زیبایی بسازد و آن را با انواع گل ها و گیاهان و پرندگان زینت دهد. اما این کار را طوری انجام دهد که سلطان و اطرافیان وی متوجه نشوند.

چند ماه بعد، معمار خبر داد که قصر حاضر شده است. وزیر بهانه ای پیدا کرده و سلطان را به شکار برد. در بین راه، سلطان، قصری را از دور مشاهده کرد و با تعجب از وزیر پرسید: «آن چیست که در شکارگاه خودنمایی می کند؟»

وزیر پاسخ داد: «بهتر است نزدیک تر برویم تا سر از راز آن درآوریم.»

سلطان موافقت کرد و به همراه وزیر به طرف قصر حرکت کردند. وقتی به قصر رسیدند. سلطان از تمام قسمت های آن بازدید کرد و در حالی که از زیبایی آن به شگفت آمده بود، پرسید: «این قصر چگونه وسط بیابان پیدا شده است؟»

وزیر گفت: «زمستان سال گذشته، سیلی آمد و مقدار زیادی گل و سنگ با خود آورد. وقتی گل و سنگ به اینجا رسیدند، گل ها به هم چسبیدند و به شکل خشت در آمدند و سپس خشت ها و سنگ ها به طور تصادفی روی هم قرار گرفته و دیوار این قصر را درست کردند.»

سپس، سیل دیگری آمد و مقدار زیادی از درخت های جنگل را کند و به اینجا آورد. درخت ها در اینجا به چوب تبدیل شدند و به طور اتفاقی روی دیوارها قرار گرفتند و سقف قصر را درست کردند.

پس از آن سیل دیگری آمد و مقدار زیادی چوب را به هم سایید و آنها را به شکل در و پنجره در آورد، در و پنجره ها به دیوارها چسبیدند و این قصر را درست کردند. سپس باد، گل ها و گیاهان زیبا را از دشت ها و باغ ها گنده و به اینجا آورد، و به طور اتفاقی آنها را در زمین کاشت تا این گلستانی زیبا را بر پا نماید.»

و سلطان که از حرف های وزیر، خنده اش گرفته بود، گفت: مگر دیوانه شده ای؟ شاید مرا دیوانه می پنداری؟ تا معمار و کارگرو وسایل نباشد، غیر ممکن است قصر به این زیبایی ساخته شود.»

وزیر پاسخ داد: «شما که می گوئید محال است چوب و سنگ با هم بسازند و چنین قصری را برافرازند، پس چگونه ممکن است که

جهان آفرینش با این همه عظمت و بزرگی خود به خود به وجود آمده و خالقش نداشته باشد؟ چگونه ممکن است این همه گیاهان و جانوران، زمین و آسمان، سیارات و ستارگان، خورشید و ماه، کوه ها و دشت ها، رودها و دریاها و پستی ها و بلندی ها خود به خود خلق شده باشند و آفریدگاری نداشته باشند؟»

سلطان از پند وزیر متنبه و بیدار گردید و به خداوند یگانه ایمان آورد. (۱)

ص: ۴۵

عرب بیابانگردی، سوار بر شتر وارد شهر «مکه» شد و یکسره به مسجد الحرام رفت. نزدیک مسجد از شتر پیاده شد و گفت: «خدایا، این شتر و آنچه را که همراه آن است، نزد توبه امانت می گذارم و درخواست می کنم آن را برایم حفظ فرمایی.»

سپس مرد وارد مسجد شد، طواف کرد و نماز خواند و پس از مدتی بیرون آمد. هنگامی که به اطرافش نگریست، شترش را ندید. در نتیجه سر به آسمان بلند نمود و عرض کرد: «خداوندا، شتر را از من ندزدیدند، بلکه از تودزدیدند، چون اگر امیدم به حفظ تو نبود، هرگز شتر و آذوقه ام را رها نمی کردم، اکنون نیز، شتر و بارش را از تو می خواهم، چون آن ها را به تو سپرده بودم.»

مرد سر به آسمان گرفته بود و مکررا این حرف ها را تکرار می کرد و مردم با تعجب به او می نگریستند. ناگاه دیدند که مردی، زمام



شتری را به دست گرفته و به طرف آنها می آید. وقتی نزدیک آمد، دیدند یک دست مرد بریده شده و از آن خون می چکد. مرد آمد و شتر اعرابی را به او پس داد و گفت: «شترت را بگیر که من خیری از آن ندیدم.»

مرد بیابان نشین پرسید: «مگر چه شده است؟»

دزد پاسخ داد: «وقتی بر شترت سوار شدم و به راه افتادم، پشت کوه «ابوقبیس» که رسیدم، ناگاه اسب سواری جلوی من پیدا شد. نفهمیدم از زمین آمد یا آسمان. او مرا به زور از شتر پیاده کرد و دستم را برید و فرمود: «باید این شتر را به صاحبش برسانی، چون او شترش را به خداوند سپرده است و چه کسی بهتر از خداوند می تواند حفظ فرماید.»

فَاللَّهُ خَيْرٌ حَافِظًا وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ ﴿١﴾

من نیز به ناچار شتر را پس آوردم. ﴿٢﴾

ص: ۴۷

---

۱- سوره یوسف آیه ۶۴، ترجمه: «پس خداوند بهترین نگهبان و بخشنده ترین بخشنده گان است.»

۲- قلب سلیم - جلد اول - صفحه ۳۷۱

یکی از خلفا، غلامی داشت که سخت مورد توجه و علاقه خلیفه بود و خلیفه او را بسیار دوست داشت. روزی، ناگهان غلام بیمار شد و روز به روز بیماری اش شدت بیشتری پیدا کرد. خلیفه، پزشکان را از سراسر کشور به پایتخت دعوت کرد، تا غلام را معالجه کنند. پزشکان آمدند و غلام را معاینه کردند و داروهای مختلفی را به وی خوراندند، اما غلام بهبود نیافت.

و روزی، طیبی به بالین غلام رفت و او را معاینه کرد و حدس زد که بیماری او باید منشأ روحی و روانی داشته باشد. بنابر این اتاق را خلوت کرد و از غلام پرسید: «چه حادثه ای اتفاق افتاده که تو را به این روز انداخته است.»

غلام چند لحظه فکر کرد و عاقبت لب به سخن گشود و گفت: چند نفر از دشمنان سلطان، مرا تحریک کردند که در شراب او

سم

بریزم و خلیفه را مسموم کنم.

من فریب پول آن‌ها را خوردم و در شراب خلیفه سم ریختم و آن را به خلیفه دادم. اتفاقاً خلیفه متوجه شد که شراب به زهر آلوده است و آن را ننوشید. من منتظر بودم که حاکم مرا به شدت کیفر و قصاص نماید، اما او نه تنها مرا مجازات نکرد، بلکه احسان و محبت خود را نسبت به من بیشتر نمود، به طوری که من از شدت شرمساری بیمار شدم. بیماری من، بیماری شرمساری و خجلت است. این بیماری درمان ندارد و تا وقتی که نمیرم، خجالت زده باقی خواهم ماند.»

«وای بر انسان! وای از روزی که انسان‌ها بفهمند، خداوند همیشه با او و در کنار او بوده و تمام خیانت‌ها و گناهان و کارهای زشتش را می‌دیده، اما بردباری می‌فرموده و بر احسان و انعامش می‌افزوده و نعمت‌هایش را بیشتر ارزانی می‌داشته است.»<sup>(۱)</sup>

ص: ۴۹

مردی بادیه نشین و بی سواد نزد رسول اکرم صلی الله علیه و آله رفت و عرض کرد: «ای رسول خدا، شما دعاهای زیادی را به مردم تعلیم فرموده اید، ولی من فردی بی سواد و عاجز هستم و نمی توانم تمام آنها را به خاطر بسپارم. به من دعایی بیاموز که برایم کافی باشد.»

حضرت فرمود: «بگو، خداوندا تو پروردگار من هستی و من بنده توام. این جمله برایت کافی است.»

مرد با خوشحالی از نزد پیامبر رفت، ولی چون فردی عامی و بی سواد بود، نتوانست دعا را درست بخواند. او شب و روز این جمله را تکرار می کرد: «خداوندا، تو بنده من هستی و من پروردگار توام!»

هرگاه این جمله از دهان او خارج می شد، غلغله ای در آسمان ها و در ملکوت اعلی می افتاد و فرشتگان از گستاخی این مرد به لرزه می افتادند. تا این که «جبرئیل» نزد پیامبر رفت و عرض کرد: «ای

پیامبر خدا، به آن مرد عامی جمله ای فرموده ای که از معنی آن اطلاعی ندارد و آن را طوری بیان می کند که کفر می باشد.»

به دستور پیامبر، آن مرد را حاضر کردند. پیامبر از وی پرسید: دعایی را که به تو آموختم، چگونه بیان می کنی؟»

مرد عرض کرد: «از تعلیم شما بسیار شاد و خرسند می باشم و هر وقت این جمله را بیان می کنم، منتظر ثواب آن هستم.» و سپس جمله اش را برای پیامبر تکرار کرد.

حضرت فرمود: «تو عکس آن چیزی را که من به تو آموخته ام بیان می داری. زنهار بعد از این چنین مگو که کافر می شوی.»

مرد بسیار غمگین و دلشکسته گردید و عرض کرد: «ای رسول خدا، مدتی، من ندانسته کفر گفته ام، اکنون بفرمائید چگونه گذشته را جبران کنم؟»

جبرئیل از طرف خداوند نازل شد و عرض کرد: «یا رسول الله، خداوند فرموده است: «اگر غلط بر بنده من رواست بر من روا نیست. من به دل بنده نگاه می کنم نه بر زبان او. اگر بنده ای بر زبانش سهوی جاری شود ولی دل او پر ایمان باشد، ما خطای او را صواب به حساب می آوریم.»

اخلاص عمل به محضر یار بیار

بگذر ز زبان، دل سوی دلدار بیار

در بحر دل ار گوهر صدقی داری

ما طالب اوئیم و خریدار بیار(۱)

ص: ۵۱

«صدر الحکماء» پزشک معروف سال های قبل تعریف می کرد: «چهل سال قبل، مریضی را به مطب من آوردند. بیماری او بسیار سخت بود. مرض های گوناگونی داشت. قلب و معده و کبد و کلیه هایش همگی خراب و فاسد شده بودند. من می دانستم که درمان فایده ای ندارد و بیماری او قابل علاج نمی باشد و هیچ دارویی مناسب حال او نیست. به همین دلیل به همراهان بیمار گفتم: «او را به خانه برگردانید. زیرا درد وی درمان ندارد.»

همراهان بیمار اصرار کردند و گفتند: «شما دوا بده، کاری نداشته باش که خوب می شود یا نه.»

من گفتم: «بیهوده پولتان را هدر ندهید، زیرا او درمان شدنی نیست، مگر اینکه خداوند لطفی فرماید و او را معالجه نماید.»

پرستاری که همراه بیمار بود، گفت: «تو که چیزی سرت

نمی شود، چرا مطب باز کرده ای؟!»

من گفتم: «شفا به دست خداوند است و ما فقط وسیله هستیم.»

آنها اصرار کردند و من که ناراحت شده بودم، گفتم: به او یونجه بدهید بخورد، شاید حالش خوب شود!»

چند روز گذشت. یک روز دیدم که مقدار زیادی روغن و پنیر و شیر و کره و گوسفند به مطب آوردند. پرسیدم: «این ها برای چیست؟»

گفتند: «همان مریضی که دردش بی درمان بود، چند روز به او یونجه دادیم، حالش خوب شد!»

و من به راستی متحیر شدم از قدرت نمایی خداوند و برایم ثابت شد که شفا دهنده حقیقی فقط خداوند است و بس! (۱)

ص: ۵۳

می گویند روزی «افلاطون» حکیم معروف یونانی به اسهال مبتلا شد و هر چه از داروهای مختلف استفاده کرد، فایده نیکشید. شاگردانش که او را حکیمی بی نظیر می دانستند، دلتنگ شدند و استاد را ملامت کرده و گفتند: «تو که استاد طب و متخصص این گونه بیماری ها هستی، چگونه نمی توانی خودت را معالجه کنی؟»

افلاطون دستور داد گردی را که ساخته بود، بیاورند. وقتی آن را آوردند، مقدار کمی از گرد را در کوزه آبی انداخت. فوراً تمام آب بسته شد و به شکل خمیر درآمد. آن وقت افلاطون به شاگردانش گفت: «این گرد معالج قطعی اسهال است و من نیز از آن خورده ام، لکن فضای الهی باعث شده است که این گرد در بدن من اثر نکند.»

بلی، گاه می شود که خداوند سبب را از سببیت و علت را از علیت می اندازد و گاهی بی سبب را سبب می کند. خداوند سبب ساز



است. چیزی را که اثر ندارد به آن اثر می دهد، و چیزی را که مؤثر است از تأثیر می اندازد. مردم باید بدانند موجودات مادی هیچ کاره هستند و فقط خداوند کارساز است.»(۱)

ص: ۵۵

در «بنی اسرائیل» مرد فاسق و گنهکاری زندگی می کرد. پس از یک عمر فسق و فجور، وی از کارهایش پشیمان گردید و به فکر توبه افتاد. در آن نزدیکی، مرد عابدی زندگی می کرد و مشهور بود که وی عابد ترین و زاهد ترین مرد بنی اسرائیل است. خداوند از رحمت خود، ابری را مأمور کرده بود که همیشه بر روی سایه افکند تا خورشید او را نیازارد. او مردی مستجاب الدعوه بود یعنی اگر دعا می کرد، خداوند خواسته اش را اجابت می نمود.

مرد گنهکار تصمیم گرفت نزد مرد عابد رفته و از گناهان خود توبه کند و از او بخواهد که برای وی دعا نماید، شاید خداوند گناهان بی شمارش را بیامرزد.

وقتی مرد گناهکار به خانه مرد عابد رسید. مرد عابد به دیوار تکیه داده بود و ابر بر سرش سایه انداخته بود. وقتی عابد، مرد گناهکار را

دید، خود را کنار کشید و از صحبت کردن با او خودداری کرد و وی را با خشونت از خود راند.

مرد گنهکار دل شکسته گردید و اشک در چشمانش حلقه زد. به ناچار، از خانه مرد عابد بیرون رفت. در این هنگام، ابری که بر روی عابد سایه انداخته بود به حرکت در آمد و بر سر گناهکار تائب سایه انداخت.

به پیامبر آن زمان وحی رسید که: «خداوند از بندگانش مهربان تر و آمرزنده تر است.» و چون عابد، مرد تائب را از خود راند، از نظر لطف الهی افتاد و مقام خود را از دست داد. (۱)

ص: ۵۷

روزگاری در کنار «رود نیل» هنگام باستان شناسی صندوق بزرگی را پیدا کردند. وقتی در صندوق را باز کردند، جسد مومیایی شده ای را دیدند که در اطرافش چند خروار جواهر قرار داشت. وقتی تحقیق کردند، فهمیدند یکی از ملکه های مصر بوده که بعد از مرگش، جسدش را مومیایی کرده اند. در این صندوق همراه جواهرات، لوحی را نیز پیدا کردند که روی آن نوشته شده بود: «این وصیت نامه من است. پس از مرگم، هر کس جنازه ام را می بیند، بداند که در زمان سلطنت من، در مملکت قحطی شد و کار به آنجا رسید که، من که ملکه مصر بودم، حاضر شدم تمام این جواهرات را بدهم و یک عدد نان در عوض آنها بگیرم، اما میسر نشد تا اینکه از گرسنگی به بستر مرگ افتادم.»

«این را همه باید بخوانند تا عبرت بگیرند و بفهمند که تا وقتی خداوند نخواهد، هیچ چیز نمی تواند انسان را بی نیاز کند.»

اگر خداوند نخواهد، حتی اگر تمام وسایل و زمینه ها را فراهم کنی هیچ کاری نمی توانی از پیش ببری.»<sup>(۱)</sup>

ص: ۵۹

---

۱- نفس مطمئنه - صفحه ۱۰۴

در زمان «مجلسی اول» که از علمای بزرگ اصفهان بود، لوطی های اصفهانی مزاحم مردم می شدند و آنها را اذیت می کردند. روزی لوطی ها جلوی یکی از مؤمنان را گرفتند و به او گفتند: «ما می خواهیم امشب مهمان تو باشیم.»

مرد مؤمن با خود اندیشید: «اگر آنها را دعوت نکنم در آینده مزاحم خانواده ام می شوند و اگر آنها را دعوت نمایم با وسایل موسیقی و الهو و لعب به خانه ام می آیند و در خانه کارهای زشت و گناه آلود انجام می دهند.»

مرد به ناچار، نزد مجلسی رفت و مشکل خود را با او در میان گذاشت. مجلسی چند لحظه فکر کرد و سپس گفت: «آنها را دعوت کن که به خانه ات بیایند.»

هنگام شب، مجلسی اول، زودتر از مهمانان به خانه مرد مؤمن

رفت و به انتظار لوطی‌ها نشست. وقتی لوطی‌ها آمدند و مجلسی را دیدند، پکر شدند و تصمیم گرفتند کاری کنند که مجلسی قهر کند و برود تا موی دماغشان نباشد. با این تصمیم، رئیس لوطی‌ها به مجلسی گفت: «جناب آقا! مگر راه و روش ما لوطی‌ها چه عیبی دارد که به ما اعتراض می‌کنید. و شما چه خوبی دارید که ما باید شما را ستایش نمائیم؟»

و مجلسی گفت: «ما هزاران عیب داریم ولی نمک شناسیم. اگر نمک کسی را خوردیم، دیگر نمکدان نمی‌شکنیم و به او خیانت نمی‌کنیم، و لطف او تا پایان عمر از خاطرم‌ان نمی‌رود. ولی من این صفت را در شما نمی‌بینم.»

لوطی گفت: «در اصفهان، از هر کس می‌خواهید، پرسید تا ببینید ما نمک چه کسی را خورده ایم که نمکدانش را شکسته باشیم و به او بد کرده باشیم.»

مجلسی گفت: «خودم گواهی می‌دهم که شما همگی نمک شناس هستید. آیا شما نمک خداوند را نخورده و نمکدان او را نشکسته‌اید؟ خداوند که این همه نعمت به شما داده، نعمت سلامتی و چشم و گوش و دهان و دست و پا و... به شما داده و هر روز شما را بر سفره خود نشانیده و روزی شما را رسانیده است، چرا نمک به حرامی می‌کنید. این همه از نعمت‌های الهی استفاده می‌کنید و باز هم سرکشی و گناه و پیروی از هوی و هوس می‌نمائید.»

لوطی‌ها مانند برق گرفته‌ها در جای خود خشکشان زد و به ناگاه از خواب غفلت بیدار شدند. سکوت مطلق برخانه حکمفرما شد. پس از مدتی، لوطی‌ها که سر به زیر انداخته بودند، یکی یکی از خانه خارج

شدند.

صبح روز بعد، لوطی ها به خانه مجلسی رفتند و در حضور او از گناهان خود توبه کردند.

ما نیز در عمر خودمان از نعمت های بی شمار الهی استفاده می کنیم ولی خدا را فراموش کرده ایم. آیا ما از آن لوطی های گناهکار نیز بدتر شدیم، که متوجه لطف و محبت بی پایان خداوند نمی شویم؟ (۱)

ص: ۶۲



اگر ما مسلمان باشیم باید اعتقادمان به خدا، مانند «ابوذر» باشد. باید مانند «ابوذر» یقین کنیم که جز به خدا به هیچ کس و هیچ چیز احتیاجی نداریم. غیر از خدا، همه مخلوقند و نیازمند و محتاج به خدا.

و زمانی، «معاویه» دوست دینار طلا، برای «ابوذر» فرستاد، تا به خیال خود، او را بخرد و از طرفداری امیرالمؤمنین علی علیه السلام برگرداند. ابوذر پول ها را گرفت و همان لحظه آن را بین فقرا تقسیم کرد و سپس به مأمور معاویه فرمود: «تا وقتی در این کیسه چیزی موجود است، من بی نیاز هستم.»

مأمور معاویه به کیسه نگاه کرد، در آن دوعدد نان وجود داشت. ابوذر ادامه داد: «یکی از نان ها برای افطار و دیگری برای سحرم می باشد. اگر فردا هم جزو عمرم باشد، خدا می رساند. همان

کس که تا امروز مرا اداره کرده، بقیه عمرم را نیز اداره می فرماید.»[\(۱\)](#)

ص: ۶۴

---

۱- نفس مطمئنه - صفحه ۱۲۵

«بخت النصر» پادشا «بابل» حاکمی خونخوار، فاسد و گناهکار بود. در زمان وی، «دانیال» به پیامبری برانگیخته شد، تا مردم را به راه راست هدایت نماید. وقتی بخت النصر دید که دانیال مردم را از اطاعت او باز می دارد، دستور داد که وی را دستگیر نمایند. وقتی دانیال را آوردند، دستور داد که وی را در گودالی بیندازند. سپس شیر گرسنه ای را در گودال انداختند تا دانیال را بدرد.

و اگر به جای دانیال، بشر دیگری را در گودال می افکندند، همان لحظه شوکه می شد و چه بسا از ترس می مرد. اما دانیال می دانست قدرتی که شیر دارد از خداست. اگر خداوند اجازه بدهد، شیر دیگران را می درد و گرنه کاری به کسی ندارد. دانیال یقین داشت خداوندی که او را برانگیخته و هدایت کرده است، وی را رها نخواهد کرد.

شیر از خاک زمین می خورد و دانیال از شیر شیر استفاده می نمود. چند روز گذشت. خداوند به یکی از پیامبرانش وحی کرد برای دانیال غذا برد. وقتی پیامبر، بر سر گودال رفت، دانیال را شاداب و سرزنده یافت. وقتی دانیال او را دید، گفت: «سپاس خدایی را که فراموش نمی فرماید کسی را که به یاد او باشد.»<sup>(۱)</sup>

ص: ۶۶

روزی، شیطان جلوی «حضرت مسیح علیه السلام» ظاهر شد. در آن حالت، حضرت عیسی برقله کوهی قرار داشت. شیطان عرض کرد: «ای روح الله، اگر از این کوه سقوط کنی، آیا خدای تو می تواند ترا نگهدارد؟»

حضرت عیسی فرمود: بله

گرنگهدار من آن است که من می دانم و شیشه را در کنف سنگ نگه می دارد

شیطان گفت: «اگر راست می گوئی، خودت را پرت کن تا خدایت ترا نگهدارد.»

حضرت عیسی فهمید که شیطان ملعون با این مغالطه می خواهد او را وسوسه کند، بنابراین فرمود: «ای ملعون! می گویی که خدایم را امتحان کنم؟ من یقین دارم که خداوند نگهدار من است. خداوند که دروغگو نیست تا ادعای دروغ کنند. هر چه خداوند می فرماید، عین

حقیقت است و ما قابلیت و صلاحیت آن را نداریم که در سخنان خداوند تشکیک نمائیم.»

روز دیگری، شیطان به حضرت مسیح گفت: «تو آن خدایی هستی که مرده را زنده می کنی. تو آن خدایی که از امور پنهانی خبر می دهی و...»

حضرت مسیح، حرف شیطان را قطع کرد و فرمود: «ملعون چه می گویی؟ من آن بنده ای هستم که خداوند به دعای او، مرده را زنده می کند. من آن بنده ای هستم که خداوند آگاهی از غیب را به او ارزانی داشته است و...»

وقتی شیطان از وسوسه خود نتیجه ای نگرفت، نعره ای کشید و از نزد حضرت عیسی گریخت. [\(۱\)](#)

ص: ۶۸

روزی که «ابونصر» سلطان «نیشابور» وارد شهر شد، یک نفر قاری قرآن که صدای خوشی داشت، این آیه را با صدای رسا و خوش برای سلطان قرائت کرد:

و «بگو خداوندا، صاحب مُلکِ هستی، تو هستی. هر که را خواهی ملک و سلطنت می بخشی و از هر که خواهی، سلطنت را پس می گیری هر که را خواهی عزت و اعتبار می بخشی و هر که را که خواهی خوار و ذلیل می گردانی. همه خیرها و نیکویی ها به دست توست و تنها تو بر هر چیز توانایی.»<sup>(۱)</sup>

این آیه به قدری شاه را تکان داد و در او اثر کرد که همانجا از اسب پیاده شد و روی خاک به سجده افتاد.

پس از آن که قاری قرآن از دنیا رفت، یکی از دوستانش او را در خواب دید که مقام عظیمی را در دنیای دیگر به دست آورده است. از او

ص: ۶۹

پرسید: «چگونه به این مقام و مرتبه رسیدی؟»

قاری قرآن گفت: من عمل خیری نداشتم. اما خداوند فرمود:

«چون روزی در دنیا، پیش سلطانی، ما را به عظمت یاد کردی و سلطان را به یاد ما انداختی، حال ما نیز ترا یاد می کنیم.»

خداوند فرموده است: «مرا یاد کنید تا من نیز به یاد شما باشم.» (۱) (۲)

ص: ۷۰

---

۱- سوره بقره آیه ۱۵۲

۲- معراج - صفحه ۱۸۲



«عبدالملک مروان» خلیفه اموی، مردی ظالم و ستمکار و خونریز بود. در آخر عمرش وی مبتلا به بیماری «استسقاء»<sup>(۱)</sup> گردید. پزشک مخصوصش به او گفت: «علاج بیماری تو این است که یک یا دو شبانه روز، حتی یک قطره آب هم ننوشی. اگر یک قطره آب از گلویت پائین برود، ترا خواهد گشت.»

عبدالملک چند ساعت استقامت کرد و آب ننوشید، اما بالاخره تشنگی براو چیره شد و دستور داد برایش آب بیاورند و گفت: «به من آب بدهید، هر چند جانم را در این راه از دست بدهم.»

و بالاخره بایقین به اینکه اگر آب بنوشد، می میرد؛ آب نوشید و مرد.

آری، آبی که سبب ادامه حیات تمام موجودات است، وقتی خداوند نخواهد، نه تنها سبب حیات و زندگی نمی شود، بلکه

ص: ۷۱

---

۱- استسقاء: نام مرضی که عبارت است از جمع شدن مایعات در شکم، که بیشتر توأم با بیماری قلب و جگر می باشد. مریض، شکمش ورم می کند و آب بسیار می نوشد و عطش فوق العاده ای احساس می کند.

می کشد. (۱)

ص: ۷۲

---

۱- استعاده - صفحه ۲۲۸

در زمان های گذشته، در شهر «مکه» مرد فقیر و با ایمانی زندگی می کرد. او همیشه روزه دار بود و روزها را برای رضایت خداوند روزه می گرفت. هنگامی که آفتاب غروب می کرد و وقت افطار فرا می رسید دست در جیبش می نمود و کاغذی را بیرون می آورد، به آن نگاه می کرد و چیزی نمی خورد. زیرا با خواندن آن جمله، گرسنگی اش برطرف می شد.

و پس از مرگ وی، کاغذ را از جیبش درآوردند. دیدند روی آن جمله مبارکه «بسم الله الرحمن الرحيم» نوشته شده است. معلوم شد که از برکت اسم اعظم پروردگار، از او رفع گرسنگی می شده است.

انکار چنین حوادثی، نشانه حقارت اندیشه است. زیرا چشم و گوش ما را به قدری اسباب مادی پر کرده است که باور این

موضوع

ص: ۷۳

که اسباب معنوی مؤثرتر هستند. برایمان مشکل است. (۱)

ص: ۷۴

---

۱- بهشت جاودان صفحه ۳۹۳

«ابوشاكر» مردی زنديق و منكر خدا بود. روزی او نزد امام صادق عليه السلام رفت و عرض كرد: «ای فرزند رسول خدا، مرا به پروردگارت راهنمایی كن.»

حضرت به او فرمود: «بنشین»

ابوشاكر نشست. بچه ای در آن نزدیکی با تخم مرغی بازی می كرد. امام او را صدا زد و به او فرمود: «تخم مرغ را به من بده.» بچه، تخم مرغ را به امام داد. امام به ابوشاكر فرمود: «به این تخم مرغ نگاه كن، كه مانند قلعه محكمی می باشد. پوست ضخیم و محكمی آن را پوشانیده است. در زیر آن پوسته نازکی قرار دارد و داخل آن سفیده روانی است كه مانند نقره می باشد و در وسط، مایع زرد رنگی قرار دارد كه چون طلا می درخشد. نه زرده داخل سفیده می شود و نه سفیده با زرده مخلوط می گردد. نه چیزی وارد تخم مرغ

ص: ۷۵

می شود و نه چیزی از آن خارج می گردد. معلوم نیست از این تخم مرغ، حیوانی نر بیرون می آید یا حیوان ماده. وقتی این تخم مرغ شکافته شود، جوجه ای با رنگ های گوناگون از آن بیرون می آید.

ای ابوشاگر، آیا برای پیدایش تخم مرغ با این خصوصیات و بیرون آمدن جنین از آن، تدبیر کننده ای دانا و آفریننده ای توانا وجود داشته است و یا اینکه خود به خود پیدا شده است؟»

ابوشاگر سرش را پائین انداخت و چند دقیقه فکر کرد. ناگاه سر برداشت و گفت:

شهادت می دهم که خداوندی جز خدای یگانه نیست. خدایی که بی شریک و بی باور است و گواهی می دهم که حضرت محمد صلی الله علیه و آله بنده و آخرین فرستاده اوست و شهادت می دهم که شما و پدران بزرگوارتان، پیشوا و امام و حجت خداوند بر مردم هستید؛ و من از عقیده ای که داشتم توبه می کنم.»<sup>(۱)</sup>

ص: ۷۶

در زمان پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله، غلامی حبشی را به مکه آورده و به یکی از اهالی مکه فروختند. غلام مدتی با مسلمانان هم صحبت گردید و با عقاید دینی ایشان آشنا شد و چون آن عقاید را برحق یافت، روزی نزد پیامبر خدا رفته، شهادتین را بر زبان آورد و مسلمان شد.

پس از آن، نزد مسلمانان رفت تا مسایل دینی اش را از آنان بیاموزد. روزی وی، نزد رسول اکرم مشرف شد و عرض کرد: «پدر و مادرم به فدای شما ای رسول خدا، آیا خداوند یگانه، عالم و دانا هم هست؟»

پیامبر فرمود: «آری، خداوند همه چیز را می داند. خواه آن چیز آشکار باشد یا پنهان. در گذشته واقع شده باشد یا در حال و در آینده واقع شود. در پنهان انجام شده باشد یا در آشکار. کردار باشد یا

گفتار و یا پندار...»

غلام چند لحظه فکر نمود و سپس عرض کرد: «یعنی موقعی که من گناه می کردم، خداوند گناهان مرا می دید؟»

پیامبر فرمود: «بله، گناهان ترا می دید.»

ناگهان غلام صیحه ای زد و بر زمین افتاد، ناله ای از روی پشیمانی برکشید و سپس از دنیا رفت. (۱)

ص: ۷۸

---

۱- معارفی از قرآن صفحه ۱۲۷



«محدث نوری» در کتاب «کلمه طویه» نوشته است: «در زمان پدرم، سید بزرگواری از «طالقان» به «رشت» رفته و در آنجا ساکن شده بود. وقتی که او دویست اشرفی طلا جمع آوری کرد، تصمیم گرفت به قریه «نور» رفته و خود را به پدرم برساند.

در بین راه، مردی که سوار بر اسب بود و تفنگ و شمشیر داشت به او رسید و احوال او را پرسید. سید که مردی ساده دل بود گفت: «دویست اشرفی طلا پس انداز کرده ام و اینک به قریه نور می روم.»

مرد گفت: «اتفاقاً من هم به نور می روم و اگر موافقت کنی با هم سفر نمائیم.»

سید قبول کرد و همراه اسب سوار به راه افتاد، تا اینکه لب دریا، به چند ماهیگیر رسیدند ماهیگیرها، از آنها دعوت کردند که

بنشینند و با آنان چایی بنوشند. سید و همراهش نشستند تا کمی استراحت کرده و چای نیز بنوشند.

در این هنگام، آن مرد از کنار دیگران دور شد تا در گوشه ای قضای حاجت نماید. ماهیگیرها از فرصت استفاده کرده و از سید پرسیدند: «آیا آن مرد را می شناسی؟»

سید پاسخ داد: «بله، او هم سفر من است.»

دو باره پرسیدند: «آیا می دانی چکاره است؟»

سید گفت: «فقط می دانم که آدم خوبی است.»

ماهیگیرها گفتند: «این شخص راهزنی مسلح و زورگویی است و جان تو در خطر می باشد.»

سید که ترسیده بود، پرسید: «از کجا می دانید که او راهزن است؟»

ماهیگیران پاسخ دادند: «او به زور از ما باج می گیرد، و اگر به او باج ندهیم ما را به قتل می رساند.»

سید در حالی که صورتش مثل گچ سفید شده بود، گفت: «به خاطر جدم به من کمک کنید.»

ماهیگیرها چند لحظه فکر کردند و سپس گفتند: «تنها کاری که ما می توانیم انجام دهیم، این است که او را مدتی سرگرم کنیم تا تو از این جا دور شوی.»

وقتی دزد برگشت، سید به بهانه قضای حاجت از آنجا دور شد. وقتی او از نظرها پنهان گردید، شروع به دویدن کرد و در میان درختان جنگل ناپدید گردید.

دزد هرچه منتظر بازگشت سید شد، از او خبری نشد. فهمید

که او را فریب داده اند. از این رو خشمگین شده و گفت: «خودم را به سید می رسانم و لختش می کنم و سپس او را به قتل می رسانم. آنگاه باز می گردم و حساب شما را نیز می رسم.»

مرد راهزن سوار اسبش شد و به تاخت از آنجا دور گردید. وی وارد جنگل شد و به تعقیب سید پرداخت. هوا کم کم تاریک شد و سید از ترس جانوران وحشی از درختی بالا رفت و در میان شاخه های خودش را پنهان کرد.

پس از مدتی، دزد نیز به آنجا رسید و چون خسته شده بود، از اسب پیاده شد و زیر همان درخت نشست، و پس از خوردن شام مختصری به خواب رفت.

سید که مرگ خود را نزدیک می دید و از همه کس مأیوس شده بود، رو به درگاه الهی آورد و از خداوند کمک خواست.

ساعتی بعد، شغالی به آنجا نزدیک شد. وقتی دزد را دید، آهسته زوزه ای کشید. در مدت کوتاهی ده ها شغال در آنجا جمع شدند. آنگاه چند شغال، آهسته آهسته، به طوری که دزد از خواب بیدار نشود، به وی نزدیک شدند و تفنگش را به دندان گرفته و گریختند.

کمی دورتر، تفنگ را در گودالی انداخته و رویش خاک ریختند. سپس بازگشته و شمشیر راهزن را نیز ر بوده و آن را در جای دیگری خاک کردند. پس از آن، زین اسب را نیز برداشته و آن را به نقطه دوردستی بردند.

بعد، تمام شغال ها، کم کم به راهزن نزدیک شده و یکدفعه به او حمله کردند، و قبل از اینکه از خواب بیدار شود، تکه تکه اش

کردند و خوردند به طوری که جز استخوان، از وی باقی نماند.

صبح که شد، سید از درخت پائین آمد و شمشیر و تفنگ را هزن را برداشت، چون دیده بود که شغال ها، آن ها را کجا پنهان کرده اند. سپس زین را روی اسب گذاشت، سوار اسب شد و به سرعت از آنجا دور گردید.

و بدین ترتیب، الهام الهی به شغال ها، سید را از مرگ نجات داد. و گرنه شغال ها از کجا می فهمند که اسلحه چیست و شمشیر به چه کار می آید و چگونه باید راهزن را خلع سلاح کرد؟ (۱)

ص: ۸۲

ذوالنون مصری نقل کرده است: روزی به دلم افتاد، کنار «رود نیل» بروم. از خانه بیرون رفتم. ناگاه عقربی را دیدم که به سرعت به طرف رودخانه می رفت. با خودم فکر کردم: او حتما مأموریتی دارد، بنابراین دنبالش رفتم تا ببینم چه کار می کند.

عقرب به کنار رودخانه رسید. در همین موقع، قورباغه ای آمد و کنار ساحل ایستاد. عقرب بر پشت قورباغه سوار شد و قورباغه با سرعت به طرف دیگر ساحل به راه افتاد. من نیز سوار قایق شدم و آنها را تعقیب کردم. در طرف دیگر ساحل، عقرب پیاده شد و در خشکی به راه افتاد.

من او را تعقیب کردم تا اینکه عقرب نزدیک درختی رسید که در زیر آن جوانی به خواب رفته بود و مار بزرگی هم روی سرش نشسته بود و می خواست دهان جوان را نیش بزند. عقرب خودش را به

گردن مار رسانید و او را نیش زد. نیش عقرب کارگر افتاد و مار را از کار انداخت. عقرب از همان راهی که آمده بود، برگشت.

خودم را به جوان رسانیدم و با پا به پهلو بش زدم و او را از خواب بیدار کردم. وقتی بیدار شد، فهمیدم که مست کرده و از شدت مستی، بیهوش افتاده است. برایش جریان عقرب را بازگو کردم و گفتم: بین تو چه کردی و خداوند با تو چه کرد؟ آیا از رحمت و مهربانی خداوند شرمنده نیستی؟»

جوان به لاشه مار نگاه کرد و ناگهان منقلب شد. خودش را روی خاک انداخت و از گناهی که کرده بود، توبه کرد.»

- در دعای افتتاح می خوانیم: «پرودگارا، تو مرا می خوانی، ولی من رو برمی گردانم. تو به من محبت می ورزی، ولی من با تو دشمنی می کنم...»(۱)

ص: ۸۴

روزی، زنی بچه شیرخوارش را در بغل گرفته بود و از روی پلی که بر روی رودخانه احداث شده بود، می گذشت. ناگه بر اثر ازدحام مردم، زن به زمین خورد و بچه از دستش رها شده و در رودخانه افتاد.

جریان آب رودخانه تند بود و بچه را با سرعت با خود برد.

زن خود را به ساحل رسانید و در حالی که دنبال فرزندش می دوید، از مردم کمک خواست، ولی جریان آب به قدری تند بود که مردم نمی توانستند، کودک را از آب بگیرند.

و بالاخره جریان آب، کودک را به قسمتی از رودخانه برد که آب رودخانه، چرخ آسیابی را به حرکت در می آورد. تصادفاً کودک وارد این جریان گردید و به سرعت به طرف چرخ آسیاب برده شد.

در آخرین لحظه که زن یقین کرد هیچ کس نمی تواند به

فریادش برسد و فرزندش را نجات دهد، سر به آسمان بلند کرد و گفت: «ای خدا، به فریادم برس.» در همان لحظه، آب از رفتن ایستاد و از حرکت باز ماند. زن دست دراز کرد و کودکش را از روی آب برداشت و شکر الهی را به جای آورد.

- آری، هر جا که انسان امیدش از همه کس و همه چیز قطع شود، فطرت الهی وی، او را متوجه خداوند قادر و توانا می سازد. (۱)

ص: ۸۶



روزی به حضرت موسی علیه السلام وحی رسید: «امروز آیه‌ای نشانت می‌دهیم تا باعث عبرت گردد. به فلان دهکده برو. در آنجا چهار نفر زندگی می‌کنند، با آنان گفتگو کن و از کار و آرزویشان بپرس.»

حضرت موسی به دهکده رفت و آن چهار نفر را پیدا کرد. آنگاه از اولین نفر پرسید: «شغل تو چیست و چه آرزویی داری؟»

او پاسخ داد: «من زارع هستم. پارسال ضرر کردم، امسال قرض کرده‌ام و بذری زیادی کاشته‌ام. از خدا می‌خواهم امسال باران زیاد ببارد تا به کشت من برکت دهد. دعا کن امسال باران زیادی ببارد.»

دومی گفت: «من مردی کوزه‌گر هستم. برای درست کردن کوزه، خاک می‌آورم و گل درست می‌کنم و کوزه می‌سازم.

سپس

آنها را در آفتاب می گذارم تا خشک شوند. اگر باران بیارد همه کارها خراب می شود. اگر امسال باران نیاید، کارم رو براه می شود.»

و حضرت موسی از سومین نفر پرسید: «تو چه کاره ای و آرزویت چیست؟»

او پاسخ داد: «من خرمن کار هستم. موقع خرمن کردن اگر خداوند باد تندی بفرستد، کارمن زودتر انجام می گیرد.»

چهارمی گفت: «من باغبان هستم. وقتی میوه ها می رسند، اگر باد بوزد، میوه ها از سر درختان می ریزد. اگر باد نیاید برایم خیلی بهتر است.»

حضرت موسی حیران شد و عرض کرد: «خدایا تو خودت بهتر می دانی با بندگان چگونه رفتار نمایی.»<sup>(۱)</sup>

ص: ۸۸

در تاریخ نوشته اند در زمان «خوارزم شاه» شهر «نیشابور» پایتخت بود. در آن زمان، نیشابور بسیار آباد بود و حدود یک و نیم میلیون نفر جمعیت داشت. متخصصین هر فن و استادان هر رشته از علوم در آن جا به سر می بردند. «یحیی بن زکریای رازی» که استاد در علم طب بود، در این شهر زندگی می کرد.

و در همین اوقات، یکی از امرای فارس به فلج مبتلا شد و با گرفتن پادرد زمینگیر گردید. او هر چه مداوا کرد، سودی نبخشید و بیماری اش علاج نشد. وقتی از معالجه در فارس مأیوس گردید، تصمیم گرفت به نیشابور برود، شاید «رازی» بتواند او را معالجه کند. حاکم را با وسائل آن روز که اسب و قاطر و کجاوه بود، به نیشابور بردند. وقتی او وارد نیشابور شد، عصرگاهان بود و مغازه ها تعطیل گشته بود. به ناچار او را به کاروانسرای بردند تا شب را در

آنجا به سر برند. آن شب هوا بسیار گرم بود، در نتیجه همراهان حاکم تصمیم گرفتند برای خواب به پشت بام بروند. آنها این کار را کردند و حاکم را در کف کاروانسرا رها نمودند.

صبح که آن ها پائین آمدند تا به سراغ حاکم افلیح بروند، با کمال تعجب حاکم را مشاهده کردند که از بستر برخاسته و قدم می زند.

از او پرسیدند: «چگونه بهبود یافتی؟»

حاکم پاسخ داد: «خودم هم نمی دانم.»

همراهان تصمیم گرفتند سراغ رازی بروند و علت بهبودی را از او پرسند. بیمار را نزد رازی بردند. رازی دستور داد او را برهنه نمایند. وقتی حاکم را برهنه کردند، دو عقرب را در لباس حاکم پیدا نمودند. رازی گفت: «بیماری حاکم فقط با زهر عقرب معالجه می شد.»

همراهان حاکم وقتی به حکم خلقت عقرب پی بردند، سپاس خدای را به جای آوردند. [\(۱\)](#)

ص: ۹۰

وقتی «ابرهه» و لشکر فیل سوارش به «مکه» حمله کردند تا خانه خدا را خراب نمایند، مردم مکه که در خودشان یارای مقاومت در برابر ابرهه را نمی دیدند، از مکه گریختند و به کوهستان پناهنده شدند. تنها حضرت عبدالمطلب - جد گرامی رسول اکرم صلی الله علیه و آله در مکه باقی ماند.

هنگامی که فرمان حمله داده شد و فیل سواران برای تخریب مکه به حرکت درآمدند، خداوند تعداد زیادی پرنده را به جنگ آنان فرستاد. هر پرنده، سه دانه گلی، یکی در منقار و دو تا در چنگال هایشان داشتند و با هر دانه، یکی از فیل سواران را هلاک می نمودند.

پرنده‌گان بالای سر هر کس می رسیدند، یک دانه از گل‌ها را به طرفش پرتاب می کردند. گل از سر مرد وارد می شد و در بدنش فرو

می رفت و از شکم فیل خارج می شد و بدین ترتیب، فیل و فیل سوار را به هلاکت می رسانید. بدین ترتیب، لشکر ابرهه، به وضع فضاحت باری شکست خوردند، و باقیمانده آنها از مکه گریختند.

خداوند این داستان را در قرآن ذکر فرموده است تا انسان بفهمد، گلی که آدمکش نیست، چه کسی به آن قدرت کشتن داده است. چطور شد که گل ناچیز، بدن انسان ها و فیل های بیشمار را سوراخ کرد و چه کسی پرندگان را مأمور نابودی دشمن نمود؟

در روایت آمده است که «هر وقت خداوند به مؤمنی اراده خیر کند و بخواهد بصیرتش را زیاد نماید، از جایی که امید ندارد، برایش کارسازی می کند.»<sup>(۱)</sup>

ص: ۹۲

روزگاری، در «شیراز» بیماری حصبه شایع شده بود. در این موقع، پزشک ماهری در شیراز زندگی می کرد. روزی پسرش تب کرد و به بستر بیماری افتاد. پزشک به بالین پسرش رفت و او را دقیقاً معاینه کرد و تشخیص داد که پسرش به «مالاریا» مبتلا شده است. آنگاه داروی ضد مالاریا را به پسرش خوراند. در نتیجه، پسر که برخلاف تشخیص پدر به حصبه دچار شده بود، چند روز بعد از دنیا رفت.

مردم باید بدانند که پزشک و دارو دو وسیله هستند و تا خدا نخواهد، نه پزشک می تواند موثر باشد و نه دارو تأثیر می کند. توحید حقیقی این است که مردم اعتقاد داشته باشند اثربخشی همه چیز از خداست و بقیه همه وسیله هستند. (۱)

ص: ۹۳

در بنی اسرائیل دو برادر به نام های «یهودا» و «پطرس» زندگی می کردند. وقتی پدر آنها از دنیا رفت برایشان هشت هزار دینار ارث باقی گذاشت. هر کدام از برادران چهار هزار دینار برداشته و دنبال کار خود رفتند.

یهودا تمام پول خود را در راه خدا به افراد فقیر و محتاج بخشید و حتی سکه ای هم برای خودش برنداشت. اما پطرس با پولی که به ارث برده بود، دو باغ بزرگ میوه خرید. در این باغ ها انواع درخت های میوه وجود داشت. در بین دو باغ نیز خداوند نهری را جاری ساخته بود که درختان را سیراب می نمود. علاوه بر آن، پطرس تعداد زیادی غلام و کنیز خرید و قصر بزرگ و باشکوهی نیز در وسط باغ برای خودش ساخت.

روزی یهودا محتاج پول شد و برای قرض گرفتن به برادرش



مراجعه کرد. پطرس به جای کمک به برادر شروع به سرزنش او کرد و گفت: «چرا پول های پدر را بر باد دادی؟ تو باید مانند من از پول هایت استفاده می کردی و ثروتی به دست می آوردی که از بین رفتنی نباشد. من در این دنیا ثروتمند و خوشبخت هستم و در آن دنیا هم از تو خوشبخت تر خواهم بود. بین چقدر باغ و بوستان و درخت دارم. بین چقدر غلام و کنیز دارم بین چه قصرها ساخته ام. بین چقدر نیرومند هستم. آیا از من نیرومند تر هم هست؟»

یهودا پاسخ داد: «تو آنقدر به خودت مغرور شده ای که خداوند را فراموش کرده ای. تو از یک نطفه ناچیز آفریده شده ای و خداوند ترا به این مقام و منزلت رسانیده است. تمام این اموال، مال خداست. خودت هم مال خدا هستی. اگر خدا بخواهد می توانی از باغ ها استفاده کنی، و گرنه هیچ فایده ای از آنها نخواهی برد.»

آن شب، صاعقه ای آمد و تمام باغ و بوستان پطرس را سوزانید و قصرهایش را نابود کرد. هنگام صبح، وقتی پطرس دید که تمام سرمایه اش را از دست داده است، پشیمان شد و در حالی که پشت دستش می زد، می نالید و می گفت: «ای کاش ثروتم را به جای خدا نمی پرستیدم. ای کاش برای پروردگارم شریک قرار نداده بودم.»

بدین ترتیب، یهودا به خاطر ایمان و اطاعتش از پروردگار نجات یافت و پطرس به خاطر شرک ورزیدن به خدا، به بدبختی افتاد. (۱)

ص: ۹۵

«سید مرتضی علم الهدی» یکی از دانشمندان و علمای بزرگ شیعه بود. او در شهر «کاظمین» مجلس درس و بحثی داشت که عده زیادی در آن کلاس شرکت می کردند و بهره می بردند. یکی از شاگردان وی در «بغداد» زندگی می کرد و برای شرکت در کلاس درس مجبور بود از رود «دجله» عبور کند و چون پلی ثابت در آن نزدیکی قرار نداشت، مجبور بود از پل موقت عبور کند.

پل موقت را صبح ها روی رودخانه می بستند و عصرها باز می کردند. بعضی از روزها، وقتی مرد بغدادی به نزدیک رودخانه می رسید، هنوز پل بسته نشده بود و او مجبور می شد، مدتی صبر کند تا پل را ببندند و وی از روی آن رد شود.

روزی، مرد بغدادی نزد استادش «سید مرتضی» رفت و شکایت کرد که نمی تواند سرموقع در کلاس حاضر شود. سید دلش

به حال او سوخت. کاغذی برداشت و چیزی در آن نوشت. سپس آن را تا کرد و به شاگردش داد و فرمود: «از فردا صبح، پا بر رودخانه بگذار، از روی آب رد شو و خود را به کلاس برسان.»

مرد بغدادی طبق دستور سید عمل کرد و با اعتقاد به دستور استاد، از آب رد شد و در آن طرف رودخانه، متوجه شد که حتی پایش هم خیس نشده است.

چند روز به همین ترتیب گذشت. یک روز به خود گفت: باید بینم سید در این ورقه چه نوشته است. نامه را باز کرد، روی آن جمله مبارکه «بسم الله الرحمن الرحيم» نوشته شده بود. آنگاه از روی جهل گفت: «عجب! این همان بسم الله خودمان است که هر روز چند بار تکرار می کنیم؟»

پس از آن، وقتی پایش را روی آب گذاشت، پایش در آب فرو رفت و نزدیک بود غرق شود. به ناچار کناری ایستاد تا پل را نصب کردند و سپس از روی پل رد شد. وقتی به کلاس رسید، ساعتی از درس استاد گذشته بود. استاد پرسید: «چرا دیر آمدی؟»

مرد بغدادی جریان را تعریف کرد. سید فرمود: «چون اهمیت بسم الله نزد تو کم شد و با حقارت به اسم اعظم پرودگار نگرستی، اثرش را از دست داد.»

برکات اسم پرودگار زیاد است. این ضعف ایمان و معرفت ماست که نمی گذارد از آنها بهره ببریم. (۱)

ص: ۹۷

مرد مؤمن و خداپرستی، نیمه شب در بیابانی راه می رفت. هوا تاریک بود و مرد به راه نا آشنا، در نتیجه در چاهی افتاد. مدتی گذشت، عده ای از آنجا می گذشتند و چون چاه را رو باز دیدند، برای اینکه کسی در آن نیفتد، سنگ بزرگی را آورده و روی چاه گذاشته و سرچاه را بستند.

و مرد مؤمن در ته چاه، امیدش فقط به خدا بود و باور داشت که اگر عمرش باقی باشد و اجلش فرا نرسیده باشد، خداوند نجاتش می دهد.

در همین موقع، ناگهان مرد متوجه شد که از بالای سرش خاک می ریزد. نگاه کرد، چیزی مانند دم جانوری به پائین آویخته بود. مرد دستش را به آن گرفت و خودش را بالا کشید. سپس سنگ را با چند تکان، از جایش حرکت داده و بیرون آمد.

همه باید باور داشته باشیم، خداست که ما را از چاه های حیرت و ضلالت و بدبختی نجات می دهد. خداوند به هر وسیله ای که بخواهد، ما را بیرون می آورد و اگر نخواهد، با هر وسیله ای هم باشد، نجات ما غیر ممکن است. (۱)

ص: ۹۹

---

۱- نفس مطمئه - صفحه ۱۲۱

حضرت ابراهیم علیه السلام هرگز تنها و بدون مهمان غذا نمی خورد. گاهی که مهمان نداشت، سرراه می ایستاد، هر مسافری که رد می شد، او را دعوت به خوردن می نمود.

روزی، شخص کافری از آنجا می گذشت. حضرت ابراهیم از او دعوت کرد که به خانه اش برود و با او هم غذا شود. وقتی کافر سرسفره نشست، حضرت ابراهیم «بسم الله الرحمن الرحیم» گفت و از آن مرد نیز درخواست کرد که این عبارت را تکرار کند. مرد گفت: «من خدایی را نمی شناسم تا نام او را ببرم.»

حضرت ابراهیم ناراحت شد و فرمود: «پس برخیز و برو» مهمان بلند شد و از خانه بیرون رفت. در این موقع وحی الهی نازل شد که: «ای ابراهیم، چرا مهمان را رد کردی. هفتاد سال ما به او روزی می دادیم، یک روز، رزقش را به تو حواله نمودیم، او را رد

کردی؟»

حضرت ابراهیم پشیمان شد. بنابر این به سرعت از خانه خارج گشت و خود را به مهمان رسانید و از او درخواست کرد که باز گردد.

مرد کافر گفت: «تانگویی چرا دنبال آمده ای، بر نمی گردم.»

حضرت ابراهیم جریان را تعریف کرد. کافر خجالت کشید و گفت: «خاک بر سر من که از چنین خداوند بخشنده و مهربانی روی گردان بودم.»

آنگاه، مرد به خداوند یگانه ایمان آورد و جزو نیکوکاران شد. [\(۱\)](#)

ص: ۱۰۱

یکی از عارفان بزرگ که کرامات عجیبی از او نقل شده است، «سهل شوشتی» است. روزی از او پرسیدند: «چگونه به این مقام و مرتبه رسیدی؟»

او پاسخ داد: «من در کودکی نزد دایی ام زندگی می کردم. وقتی هفت ساله بودم، نیمه شب ادرار به من فشار آورد. به ناچار از رختخواب برخاستم و به دستشویی رفتم. وقتی برگشتم که بخوابم، دایی ام را دیدم که رو به قبله نشسته، عبایی به دوش کشیده، عمامه ای دور سرش پیچیده و مشغول نماز خواندن است. از حالت او

خوشم آمد، کنارش نشستم تا نمازش تمام شد. آنگاه از من پرسید: «پسر، چرا نشسته ای؟ برو بخواب.»

گفتم: «از کار شما خوشم آمده و می خواهم پهلوی شما بنشینم.»



گفت: «نه، برو بخواب»

رفتم و خوابیدم. شب بعد نیز از خواب بیدار شدم. وقتی از دستشویی برگشتم، باز هم دایی مشغول نماز خواندن بود. کنارش نشستم. به من گفت: «برو بخواب»

گفتم: «دوست دارم هر چه شما می گوئید، من هم تکرار کنم.»

دایی ام مرا رو به قبله نشانید و گفت: «یک مرتبه بگو «یا حاضر و یا ناظر» من هم تکرار کردم. سپس دایی گفت: «برای امشب کافی است، حالا برو بخواب»

این کار چند شب تکرار شد و هرشب عبارت «یا حاضر و یا ناظر» را چند بار تکرار می کردم. کم کم، وضو گرفتن را نیز آموختم، و پس از اینکه وضومی گرفتم، هفت بار می گفتم: «یا حاضر و یا ناظر»

هر آن کوغافل از حق یک زمان است

در آن دم کافر است، اما نهان است

بالاخره کار به جایی رسید که من دیگر بدون اینکه نزد دایی بروم، خودم قبل از اذان صبح بیدار می شدم، و پس از نماز تسبیح به دست می گرفتم و پیوسته تکرار می کردم: «یا حاضر و یا ناظر» و از این کار کیف روحانی می بردم تا اینکه به این مقام و مرتبه رسیدم.»

ای پدرها، ای مادرها، برای فرزندانان این معنی را روشن کنید. بگوئید: «پسر جان، خدا همه جا هست و همه چیز را می بیند. هر جا بروی خدا با توست.»

ص: ۱۰۳

این کار برهان نمی خواهد. فطرت کودک برای فهمیدن و درک آن کافی است (۱) فقط تذکر می خواهد تا کودک بیدار شود. (۲)

ص: ۱۰۴

---

۱- برداشتی از سوره روم آیه ۲۹

۲- معارفی از قرآن- صفحه ۱۶۵

«عبدالملک مروان» خلیفه اموی خلیفه ای ستمگر و خونخوار بود. روزی وی حضرت امام سجاد علیه السلام را نزد خود خواند. وقتی حضرت سجاد وارد قصر شد، عبدالملک مردی را دید که از زیادی عبادت، بدنش ضعیف شده و مانند چوبی خشکیده به نظر می رسد. چشمان مبارکش گود نشسته، پیشانی اش در اثر زیادی سجده، پینه بسته و قد آن بزرگوار خمیده است. عبدالملک با دیدن این صحنه متأثر شد و عرض کرد: «ای فرزند رسول خدا، چرا خودت را در رنج عبادت انداخته ای، در حالی که جای شما در بهشت است و پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله برای شما شفاعت می نماید.»

امام در پاسخ او فرمود: «به خدا سوگند، اگر در اثر زیادی عبادت و سجده، اعضای بدنم قطعه قطعه شود و دو چشمم از جایش بیرون آید، از عهده یک هزارم یکی از نعمت های بیشمار خداوند

برنیامده ام.»

از دست و زبان که برآید

کز عهده شکرش به درآید

بنده همان به که زتقصیر خویش

عذر به درگاه خدای آورد

ورنه سزاوار خداوندیش

کس نتواند که به جای آورد. (۱)

ص: ۱۰۶

---

۱- قیامت و قرآن منحه ۷۰

روزی مردی نزد امام جعفر صادق علیه السلام رفت و عرض کرد: «ای پسر رسول خدا، خدا را برایم ثابت کن.»

امام به او فرمود: «آیا تا به حال مسافرت رفته ای؟»

مرد عرض کرد: بله

امام فرمود: «سوار کشتی شده ای؟»

مرد گفت: بله

امام فرمود: «آیا تاکنون اتفاق افتاده که کشتی شما غرق شود و کشتی دیگری برای نجات شما موجود نباشد و تو نیز شنا بلد نباشی که بتوانی خودت را نجات دهی؟»

مرد یک بار دیگر عرض کرد: بله

امام فرمود: «آن موقع به چیز امید داشتی؟»

مرد عرض کرد: «وقتی از همه جا مأیوس و نا امید می شدم و

می فهمیدم که دیگر کسی نیست مرا نجات دهد، ته قلبم نوری می تابید و امیدوار می شدم که دستی از غیب بیرون آید و مرا نجات دهد.»

امام لبخندی زد و فرمود: «همان نیرویی که امیدوار بودی ترا نجات دهد، درحالی که هیچ وسیله ای برای نجات تو باقی نمانده بود، همان خداست که در ناامیدی ها و بلاها به دایر انسان می رسد و او را نجات می دهد.»<sup>(۱)</sup>

ص: ۱۰۸

---

۱- قلب سلیم جلد اول صفحه ۲۰۹

«سلیمان بن عبدالملک» خلیفه اموی، مردی شکم پرست و در خوردن حریص بود. او غذای زیادی می خورد، اما هرگز سیر نمی شد.

زمانی او به «مکه» رفته بود. معمولاً برای ناهارش هشتاد مرغ را بریان می کردند. او مرغ ها را می خورد و آخرش می گفت: «هنوز گرسنه ام!»

روزی، صبح وی به حمام رفت. وقتی از حمام بیرون آمد، بسیار گرسنه بود. آشپز را صدا زد و پرسید: «خوراکی چه دارید؟»

آشپز پاسخ داد: «سه گوسفند برای ناهار شما ذبح کرده ایم.»

خلیفه گفت: «اگر من همین الان، غذا نخورم، هلاک می شوم. هر چه زودتر برایم غذا بیاور.»

آشپز، به آشپزخانه برگشت و دل و قلوه گوسفندها را جدا کرده، آنها را به سیخ کشید تا کباب کند. هنوز غذا آماده نشده بود که یک بار دیگر فریاد خلیفه بلند شد: «غذا را هر جور که هست، برایم بیاورید.»

آشپز، دل و قلوه ها را که هنوز خوب بریان نشده بودند، برای خلیفه برد. خلیفه با عجله شروع به خوردن کرد ولی غذا داغ بود و دستش را سوزانید. به ناچار آستین لباس گران قیمت سلطنتی اش را پائین کشید و با آن گوشت ها را کنده و نجویده فرو برد.

وقتی «بنی امیه» نابود شدند و خلافت به «بنی عباس» رسید، روزی «هارون الرشید» به خزانه رفت تا جواهرات سلطنتی را تماشا کند. پیراهن زر بافتی را دید که آستینش چرب بود. وقتی پرس و جومود به او گفتند که این لباس سلیمان بن عبدالملک می باشد.

باید یقین کرد که سیر شدن و سیراب شدن به دست خداست. هر گاه تشنه شوی و آب بنوشی، اگر خداوند اراده کند سیراب می شوی ولی اگر خداوند نخواهد، حتی اگر صدها لیوان آب بنوشی باز هم عطش برطرف نمی شود. خیال نکن خوراک، انسان را سیر می کند. اگر خدا بخواهد غذا از گلو پائین برود و در شکم هضم شود و بدن آن را جذب کند، گرسنگی برطرف می شود. والا اگر خدا نخواهد، مانند «معاویه» و «سلیمان بن عبدالملک» می شوی که هرگز سیر نمی شدند. (۱)

ص: ۱۱۰



«رضا خان خبیث» نخست وزیر زندیقی داشت که مثل خود «پهلوی» مغرور بود. او می گفت: «من یک صد دلیل دارم که خدا نیست.» او بقدری بی حیاء بود که خلقت خود را فراموش کرده بود. او فراموش کرده بود که صد سال قبل نبوده و صد سال بعد هم نیست و نباید این چند روزه عمر او را مغرور کند.

مدتی بعد، او رشوه کلانی گرفت و گندم را از مملکت خارج کرد و کارهای خلاف دیگری نیز مرتکب شد. بالاخره کوس رسوایی او به صدا درآمد و وی را به زندان انداختند.

راوی می گوید: «من در زندان «قزل قلعه» به دیدارش رفتم.»

چشمم به آن بیچاره افتاد، دیدم خیلی شکسته شده است. حالش را پرسیدم و گفتم: «زمانی پیش، تو ادعا می کردی که صد دلیل می توانی بیاوری تا ثابت کنی خدا نیست. حالا چند تا از آن دلایل

را برایم بازگو کن.»

او یک دفعه زد زیر گریه و گفت: «دلیلی پیدا شد که تمام آن صد دلیل را باطل کرد. آن دلیل سرنوشت من بدبخت است که تا دیروز در اوج قدرت و افتخار بودم و امروز در حَضِيضِ ذَلَّتْ هستم. حالا فهمیده ام خدایی هست که انسان را زیر و رو می کند.»<sup>(۱)</sup>

ص: ۱۱۲

سی چهل سال قبل، در «شیراز» تاجری ظاهراً مؤمن و مقدس زندگی می کرد. او اهل مسجد و نماز جماعت بود ولی عاقبت معلوم شد که نماز او خشک و از حقیقت تهی بوده است.

از قضای روزگار تاجر ورشکست شد و خانه نشین گردید. به قدری زندگی به او فشار آورد که مجبور شد، اثاثیه خانه اش را بفروشد تا بتواند زندگی اش را بچرخاند.

روزی او با خودش حساب کرد که اگر به همین نحو به فروش اثاثیه خانه ادامه دهد، بعد از سه سال، اثاثیه خانه اش تمام خواهد شد و او دیگر پولی نخواهد داشت.

این موضوع او را به فکر انداخت که سه سال دیگر، باید سر کوچه برود و دستش را برای گدایی دراز کند. این فکر به قدری برایش آزار دهنده بود که به فکر خود کشی افتاد. بالاخره مقداری سم

خورد و خودش را کشت.

تاجر فوق، اگر چه در ظاهر مقدس بود ولی در کفر به قضاء و قدر الهی ماند و عاقبت نیز کافر از دنیا رفت.

و خداوند در قرآن می فرماید: «از رحمت الهی مأیوس نشوید.»<sup>(۱)</sup> به همین دلیل است که علما می گویند بزرگترین گناهان، مأیوس شدن از رحمت الهی می باشد. کسی که از فضل و رحمت الهی مأیوس و نا امید شود، کافر از دنیا می رود.<sup>(۲)</sup>

ص: ۱۱۴

---

۱- سوره یوسف - آیه ۸۷

۲- نفس مطمئنه - صفحه ۲۹

جهانگردی در سفرنامه اش نوشته است: «وقتی به «هند» رسیدم، پس از مدتی، برای خریدن گوشت به یک قصابی رفتم. قصاب چند مشتری داشت. هرگاه می خواست گوشت را وزن کند، از تاقچه بالای ترازو، دستمالی را بر می داشت و باز می کرد و درون آن را می نگریست و سپس گوشت را وزن می کرد.»

وقتی نوبت به جهانگرد رسید، جهانگرد از او پرسید: «آن چیست که هر بار قبل از وزن کردن، به آن می نگری؟»

قصاب گفت: «من بت پرستم و بت من درون دستمال قرار دارد! هنگام کشیدن گوشت به آن می نگرم تا متوجه شوم خدایم حاضر است و کم فروشی نکنم.»

آیا ما مسلمان ها از آن بت پرست کمتر هستیم؟ خداوند در قرآن می فرماید: «خدا با شماست هر جا که باشید.» (۱) و نیز

ص: ۱۱۵

می فرماید: «خداوند از رگ گردن به شما نزدیک تر است.»<sup>(۱)</sup>

یک مسلمان باید اعتقاد داشته باشد که خدای او و خداوند همه عالمیان، همیشه حاضر و ناظر است و اعمال و رفتار و پندار او را می بیند. اگر مسلمان به این موضوع ایمان داشته باشد، هرگز خیانت، دزدی، کم فروشی، احتکار، رباخواری و جنایت نمی کند.<sup>(۲)</sup>

ص: ۱۱۶

---

۱- سوره ق آیه ۱۹

۲- بهشت جاودان - صفحه ۷۹

«خواجه نصيرالدين» دانشمند بزرگ شيعه که در تمام علوم و فنون استاد و عقل کل بود، در موقع مسافرت، شب هنگام به آسيابی رسيد. فصل تابستان بود. آسيابان گفت: اگر امشب اینجا می مانيد، در آسياب بخوابيد.»

خواجه گفت: «هوا گرم است و هوای بیرون بهتر است. من بیرون می خوابم.»

آسيابان گفت: «امشب باران می بارد.»

خواجه نگاهی به آسمان کرد. هوا کاملاً صاف بود و یک قطعه ابر هم در آسمان نبود. بنابراین گفت: «نه، من بیرون می خوابم.»

خواجه در بیرون آسياب، رختخوابش را انداخت و به خواب رفت. نیمه شب باد و ابر و رعد و برق زیادی آمد و رگبار تندی شروع

به باریدن کرد. خواجه بیدار شد و از روی ناچاری داخل آسیاب رفت و از آسیابان پرسید: «از کجا دانستی امشب باران می بارد؟»

آسیابان گفت: «من سگی دارم. هر وقت بخواهد باران ببارد، او وارد آسیاب می شود و بیرون نمی خوابد. دیشب هم او به زور وارد آسیاب شد و بیرون نخواست. من هم دانستم که باران خواهد بارید.»

«غیر از خداوند دانا و مهربان، چه کسی این فهم را در سگ ایجاد کرده است؟»<sup>(۱)</sup>

ص: ۱۱۸



نقل شده است که چندین سال پیش، امام جمعه «بهبهان» برای انجام مراسم حج به «مکه» مشرف گردید.

روزی، وی از منزل خارج شد تا به زیارت «مسجد الحرام» برود و در آنجا نماز بخواند. در بین راه خطری برای وی پیش آمد و خداوند به لطف خود، او را از مرگ نجات داد.

در نزدیکی مسجد، میوه فروشی، مقدار زیادی خربزه برای فروش عرضه کرده بود. امام جمعه نزد وی رفت و قیمت آن ها را پرسید. میوه فروش پاسخ داد که چند نوع خربزه دارد، بعضی ها ارزان تر و بعضی گران تر هستند.

. امام جمعه گفت: «اگر در اینجا بمانی، پس از بازگشتن از مسجد، از تو میوه خواهم خرید.»

سپس وی به مسجد رفت، وضو گرفت و مشغول نماز خواندن

شد. در حین نماز، وی در این فکر بود که کدام خریزه ها را بخرد و چقدر خریزه خریداری نماید. وقتی از نماز فارغ شد و خواست از مسجد بیرون برود، شخصی از در وارد شد و نزدیک او رفت و در گوشش گفت: «خداوند به لطف خود، امروز ترا از مرگ نجات داد. آیا سزوار است که در خانه خدای مهربان، نماز خریزه بخوانی؟»

امام جمعه بهبهان، متوجه اشتباه خود شد و بر خود لرزید، و از اشتباه خود توبه کرد. (۱)

ص: ۱۲۰

شبی که بنا بود، فردای آن «حضرت موسی علیه السلام» با ساحران مبارزه کند، رئیس ساحران به دیگران گفت: «باید بفهمیم که آیا موسی مانند ما ساحر و فریبکار است و یا اینکه فرستاده خدا و درستکار است. برای اینکار، امشب باید دو نفر به محل زندگی «موسی» رفته و هنگامی که او در خواب است، عصایش را بدزدند و به اینجا بیاورند. اگر توانستند این کار را انجام دهند، معلوم می شود که موسی پیامبر نیست. ولی اگر نتوانستند بیاورند، معلوم می شود او فرستاده خداست.»

دو نفر از ساحران، داوطلب شدند که به منزل حضرت موسی رفته و عصای او را بدزدند. وقتی وارد خانه شدند، دیدند حضرت موسی خوابیده و عصایش، بالای سرش افتاده است. تا آنها به عصا نزدیک شدند، عصا به اژدها تبدیل شد و آنها را دنبال کرد. آنها هم

به شدت ترسیده و گریختند.

ساحران بخت برگشته نزد رئیس شان رفته و گفتند: «موسی خواب است، اما خدای موسی بیدار است و ما نمی توانیم آسیبی به او برسانیم.»

و در «آیه الکرسی» می خوانیم که: «خداوندی، جز خدای یگانه زنده پاینده نیست. خداوندی که هرگز کسل نمی شود و خواب او را فرا نمی گیرد...»<sup>(۱)</sup>

ص: ۱۲۲

---

۱- معارفی از قرآن - صفحه ۹۱

## دزد و باغبان

وقتی باغبان وارد باغ شد، دزدی را دید که سرگرم خوردن میوه و پر کردن ظرفش می باشد. باغبان بیچاره دید چندین ماه زحمت کشیده، حالا این شخص آمده و اینطور حاصل زحمتش را می خورد و می برد. صدا زد: «آهای، بنده خدا چه می کنی؟»

و مرد پاسخ داد: «زمین مال خدا، درخت هم مال خدا، میوه هم مال خدا، من هم بنده خدا، این دندان ها هم عطای خدا، در این میان تو چه می گویی!؟»

باغبان تعجب کرد به این شخص چه می شود گفت و چکار می توان کرد. او زور می گفت و همه تقصیرها را به گردن خدا می انداخت.

و باغبان فکری کرد، سپس رفت و در جایی کمین کرد. وقتی دزد خواست از باغ خارج شود، جست و او را از پشت سر گرفت و با

ص: ۱۲۳

طناب بست. آنگاه چوب کلفتی برداشت و شروع به زدن دزد کرد. دزد فریاد زد: «چکار می کنی؟ چرا می زنی؟»

باغبان گفت: «چرا فریاد می زنی؟ چوب مال خدا، دست هم مال خدا، زننده هم بنده خدا، و بدن تو هم مال خدا، دیگر اعتراض چیست؟!»<sup>(۱)</sup>

ص: ۱۲۴

---

۱- عدل - صفحه ۱۲۴

حدود شصت سال قبل در فصل زمستان، باد مسموم شدیدی می آمد. به طوری که تمام درختها مسموم شدند و در نتیجه حتی یک درخت میوه دار باقی نماند.

و یک نفر در منزلش درخت زرد آلو کاشته بود و آن را خیلی دوست داشت. هنگامی که باد شروع شد، او اطراف درخت را با پارچه ضخیمی پوشانید تا باد به آن آسیبی نرساند.

آن سال، درخت زرد آلو، تنها درختی بود که میوه داد و چون این میوه ها خیلی پرارزش بود، صاحب درخت مقداری از آن را به دوستان و بستگانش هدیه داد.

و در آن سال، هرکس این میوه را خورد، وبا گرفت و مرد؛ اما مردم عامی که نصیبی از میوه نبرده بودند، جان سالم به در بردند. معلوم شد که خداوند با باد مسموم خطر ابتلا به وبا را از بین برده و با

بلای کوچک، جلوی بلای بزرگ تر را گرفته بود. (۱)

ص: ۱۲۶

---

۱- عدل - صفحه ۳۸۴



در یکی از شهرهای «آمریکا»، زنی مسلمان شده بود، در حالی که در آن شهر، مسلمان دیگری وجود نداشت تا به او درس اسلام بیاموزد. وقتی خبرنگاران برای تهیه خبر به او مراجعه کردند، آن زن داستان ایمان آوردن خود را چنین تعریف کرد:

من در یک خانواده مسیحی زندگی می کردم که هیچ اسمی از اسلام در آن برده نشده بود و هیچکدام از افراد خانواده درباره اسلام چیزی نمی دانستند. هنگامی که کودک بودم، هوش سرشار و استعداد فوق العاده ای که خداوند به من داده بود، همه را به تعجب می انداخت. در آن هنگام من از انجام کارهای زشت و ناروا خودداری می کردم و با اینکه در این کشور، زن چادری و با حجاب وجود ندارد، اما من از همان هنگام کودکی، از اینکه بدنم را به دیگران نشان بدهم، ابا داشتم، به همین خاطر تن پوشی برای خودم

درست کرده بودم که سر، دستها و پاهایم را می پوشانید.

بالاخره چند سال قبل، شبی در خواب دیدم که مردی روحانی و عبا به دوش به من فرمود: «من از سمت شرق می آیم.»

آنگاه کتاب مبارکی را که در دست داشت به من نشان داد و فرمود: راه نجات و سعادت تو در این کتاب است.»

از خواب بیدار شدم و سه سال به دنبال آن کتاب، تمام کتابخانه ها را گشتم، شاید آن را بیابم ولی موفق نشدم.

و روزی یک مسلمان هندی را دیدم. پرسیدم از کجا می آیی؟ گفت: «از هند می آیم و مسلمان هستم.» من خواب خود را برای او تعریف کردم. او بعد از شنیدن سرگذشت من، دست در جیبش کرد و کتابی در آورد. دیدم همان کتابی است که در خواب دیده ام. پرسیدم این چه کتابی است؟

گفت: «این قرآن است که خداوند بر آخرین پیامبرش حضرت محمد صلی الله علیه و آله نازل نموده است.» سپس آن کتاب را به عنوان هدیه به من داد. پس از مدتی ترجمه انگلیسی قرآن را به دست آوردم. دیدم همان چیزهایی را که فطرت و عقل به من حکم می کردند، در قرآن نیز همان دستورات آمده است.»

«این ماجرا، نشانه هدایت خاصه خداوند می باشد. هر کس که هدایت الهی را بپذیرد و در طریق فطرتش گام بردارد و خواستار رشد و صلاح و سعادت باشد و آرزوی سعادت و خوشبختی و رفتن به بهشت را داشته باشد، خداوند او را به خودش وانمی گذارد، بلکه وی را هدایت می کند. این از تائیدات غیبی الهی می باشد.»<sup>(۱)</sup>

ص: ۱۲۸



یکی از شیعیان در «مدینه» خدمت حضرت امام جعفر صادق علیه السلام رسید و از فقر و بی چیزی شکایت کرد. حضرت به او فرمود: «وقتی به «کوفه» برگشتی، دکانی اجاره کن و در آن بنشین.»

مرد عرض کرد: «من سرمایه ندارم که دکان را بگردانم.»

حضرت فرمود: «تو در دکان بنشین و به رحمت پروردگار امیدوار باش.» خدایی که ترا از نیستی به هستی آورده و جامه هستی به تو پوشانیده است، ترا از یاد نمی برد. خداوند مهربان تر از آن است که بنده خود را فراموش کند.

مرد به کوفه برگشت، دکانی اجاره کرد و در دکان نشست. مدتی گذشت، شخصی نزد او رفت و گفت: جنس خوبی دارم، آیا می خری؟»

مرد شیعه گفت: «اگر پول داشتم می خریدم.»

آن شخص پاسخ داد: «جنس را بگیر و بفروش، پس از آنکه آنها را فروختی، سود خودت را بردار و پول جنس را بپرداز.»

مرد شیعه قبول کرد و جنس را گرفت و در دکانش گذاشت. هنوز زمان کوتاهی نگذشته بود که عده زیادی مشتری وارد مغازه اش شدند و آن جنس را خریدند. بعد از مدتی، شخص دیگری آمد و اجناسی را برای فروش به او داد. به این ترتیب، در زمان کوتاهی، مرد سرمایه ای به هم زد و کارش رو به راه شد. (۱)

ص: ۱۳۱

مرد عربی تصمیم گرفت که به «مدینه» برود و رسول اکرم صلی الله علیه و آله را زیارت نماید. در بین راه، زیردرختی چند جوجه پرنده دید، آن‌ها را براشت تا به عنوان هدیه برای پیامبر خدا ببرد. در همین موقع مادر جوجه‌ها پرواز کنان از راه رسید و چون جوجه‌هایش را در دست مرد، اسیر دید، به دنبال او به راه افتاد. مرد در روی زمین راه می‌رفت و پرنده، پرواز کنان او را دنبال می‌کرد.

مرد به مدینه رسید. وارد شهر شد و یکسره به مسجد رفت و پس از زیارت نبی اکرم، جوجه‌ها را نزد ایشان گذاشت. در این موقع، پرنده مادر که چند فرسخ به دنبال جوجه‌هایش پرواز کرده بود، به سرعت فرود آمد، غذایی را که به منقار گرفته بود، در دهان یکی از جوجه‌ها گذاشت و سپس به سرعت پرواز کرده و دور شد. رسول خدا و اصحاب ایشان، نشسته بودند و این صحنه را می‌نگریستند.

ساعتی گذشت. جوجه ها در وسط مسجد قرار داشتند و مسلمانان دور آنها را گرفته بودند. در همین لحظه، دو باره پرنده مادر رسید و با اینکه خطر اسیر شدن به دست مردم او را تهدید می کرد، از جان گذشتگی نموده، فرود آمد، و غذایی را که تهیه کرده بود، در دهان جوجه دیگر گذاشت. سپس قبل از اینکه کسی او را بگیرد، پرواز کرده و دور شد.

در این هنگام، رسول گرامی اسلام جوجه ها را آزاد فرمود. آنگاه رو به اصحاب کرده و فرمود: «مهر و محب این مادر را نسبت به جوجه هایش چگونه دیدید؟»

اصحاب عرض کردند: «بسیار عجیب و شگفت انگیز بود.»

پیامبر فرمود: «قسم به خداوندی که مرا به پیامبری برگزید، مهر و محبت خدای عالم، به بندگانش، هزاران مرتبه از چیزی که دیدید، بیشتر است.»

اصحاب همگی شاد شدند و شکر پروردگار را به جای آوردند. (۱)

ص: ۱۳۳

«هشام بن حکم» یکی از بزرگترین و محبوبترین شاگردان امام جعفر صادق علیه السلام بود. او در مباحثه با دشمنان شیعه استاد بود و در بحث های خود بسیاری از دشمنان را شکست داده بود.

روزی، یک نفر «زندیق» نزد او رفت و پرسید: «آیا خداوند می تواند تمام این عالم را در یک تخم مرغ جای بدهد، در حالی که نه تخم مرغ بزرگ شود و نه عالم کوچک گردد؟»

هشام نتوانست در آن موقع به او جواب دهد، زیرا اگر می گفت خداوند نمی تواند چنین کاری را انجام دهد، کفر گفته بود و اگر می گفت: «خداوند قادر به انجام چنین کاری است.» خلاف عقل بود...

هشام از زندیق فرصت خواست تا جواب او را بدهد. آنگاه به سرعت به حضور امام صادق علیه السلام شرفیاب گردید و از امام

ص: ۱۳۴

---

۱- زندیق: بی دین، کافر، کسی که در باطن کافر باشد و تظاهر به ایمان کند.



کمک خواست.

امام به او فرمود: «بالای سرت را نگاه کن، چه می بینی؟»

هشام عرض کرد: «هزاران هزار ستاره را در آسمان بیکران می بینم.»

امام فرمود: «به اطراف نگاه کن، چه می بینی؟»

هشام عرض کرد: «کوه ها و دشت ها و دره ها، گیاهان و حیوانات و انسان های بیشماری را می بینم.»

امام فرمود: «چگونه این ها را می بینی؟»

هشام عرض کرد: «این ها، انعکاس نور در عدسی چشم است.»

امام به او فرمود: «خداوندی که جهان عظیم آفرینش، کوه ها و دشت ها و دریاها، ستارگان و آسمانی بی انتها و گیاهان و جانوران و انسان های بیشمار را در چشمان تو جای داده است، آیا می توان گفت چنین خداوندی عاجز است؟ به زندق بگو، خداوند عاجز نیست، اما حرفی که تو می زنی محال و متناقض است.»

اگر جاهلی خواست شما را از راه حق منحرف کند، به او بگوئید: «فرق است بین نشدن و نتوانستن. جادادن عالم در تخم مرغ محالی عقلی و نشدنی است. مگر می شود جهان آفرینش، در یک لحظه هم بزرگ باشد و هم کوچک؟ (طوری که در یک تخم مرغ جا بگیرد.) مگر چیزی می تواند در عین حال، هم بزرگ باشد و هم کوچک؟ (۱)

ص: ۱۳۵



جالینوس، حکیمی حاذق و پزشکی ماهر و دانشمندی دانا بود. روزی او در مقام اعتراض به حکمت الهی برآمده و با خود گفت: «نمی دانم خداوند چرا «جَعَل» (۱) را آفریده است. مگر این حشره کشیف فایده ای هم دارد؟ خداوند چرا چیزهای بیهوده را خلق می کند؟»

از مدتی گذشت و جالینوس به چشم درد سختی مبتلا شد و با اینکه خودش بهترین طبیب دنیا بود، از معالجه دردش عاجز شد. پزشکانی دیگر هم، هر کار کردند فایده ای نبخشید. تا اینکه پیرزنی به وی مراجعه کرد و گفت: «من گردی دارم که برای چشم درد خوب است.»

پیرزن، گرد را در چشمان جالینوس ریخت و بزودی چشمان طبیب خوب شد. پس از آن، جالینوس از پیرزن پرسید: «این گرد را

ص: ۱۳۷

---

۱- جَعَل: حشره ای است سیاه و پردار و زشت که روی سرگین حیوانات می نشیند و آن را می غلتاند. به او «سرگین گردان» و «سرگین غلتان» هم می گویند.

از کجا آورده ای؟»

پیرزن پاسخ داد: «آن را از اجزای بدن جعل درست کرده ام.»

جالینوس فهمید که نباید بیهوده به حکم الهی اعتراض نماید و چیزی را که نمی داند به حساب بی حکمت خداوند بگذارد. (۱)

ص: ۱۳۸

---

۱- معاد- صفحه ۱۶

یکی از معانی «ب» در عربی، یاری خواستن است، بنابراین وقتی می گوئیم «بسم الله الرحمن الرحيم» یعنی از خداوند بخشنده مهربان، یاری می جوئیم.

راننده ای که اهل تقوا بود، تعرف می کرد: «من خودم را عادت داده ام همیشه وقتی پشت فرمان می نشینم، ابتدا «بسم الله الرحمن الرحيم» بگویم شبی، سوار کامیون بودم و از یک سربالایی بالا می رفتم، ناگهان خواب بر چشمانم غالب شد. نمی دانم چقدر گذشت که ناگهان با صدای بوق ممتدی از خواب پریدم. وقتی

حساب کردم، دیدم از آنجایی که به خواب رفتم تا اینجا حدود چند کیلومتر می شود، یعنی من چند کیلومتر در خواب رانندگی کرده بودم.»

چه کسی او را در این مدت نگه داشت؟ جاده سربالا،

فرمان هم آزاد و مرگ هم در کمین. معلوم می شود وقتی راننده از خداوند مدد خواسته است، خداوند هم به کمک او شتافته و او را از مرگ نجات داده است.»(۱)

ص: ۱۴۰

---

۱- معارفی از قرآن - صفحه ۳۳

«علی بن میثم» یکی از علمای شیعه است که در زمان «مأمون عباسی» زندگی می کرد. روزی او به دربار «حسن بن سهل» وزیر مأمون رفت. کنار حسن بن سهل، مرد کافری نشسته بود و دور تا دور آنها عده ای از علما و دانشمندان نشسته بودند. مرد کافر صحبت می کرد و دیگران با علاقه و توجه زیادی به او گوش می دادند. وزیر و دیگران به مرد کافر احترام زیادی گذاشته و او را در بالای مجلس نشاندند و به سخنان باطل و کفرآمیز او گوش می کردند.

و علی که وضع را خطرناک دید، رو به وزیر کرد و گفت: امروز حادثه عجیبی دیدم که می خواهم برای شما تعریف کنم.»

وزیر گفت: «چه دیدی؟»

علی گفت: «امروز در رود دجله» یک کشتی دیدم که بدون کشتی بان، مردم را سوار می کرد و از این طرف رودخانه به

طرف دیگر می برد.»

مرد کافر گفت: «ای وزیر! به حرف این شخص گوش نده. او دیوانه است و عقل خود را از دست داده است.»

وزیر پرسید: «چرا؟»

مرد کافر گفت: «او می گوید کشتی بدون کشتی بان حرکت می کرد و مردم را از این طرف رود به آن طرف می برد. کشتی از چوب ساخته شده و جماد و بی جان است و عقل و شعور ندارد تا خود به خود مردم را از آب عبور دهد.»

علی فوراً پاسخ داد: «چگونه ممکن است یک کشتی نتواند بدون کشتی بان حرکت کند، اما زمین و خورشید و ستارگان که همگی بی جان هستند، میلیون ها سال به طور منظم حرکت و چرخش می کنند و هیچگاه از چرخش منظم خود تخلف نمی کنند و باز نمی ایستند؟ همان طور که کشتی برای حرکت خود کشتی بان می خواهد، زمین و آسمان، خورشید و ستارگان، شب و روز و تمام موجودات آفرینش نیز برای حرکت خود احتیاج به محرک و گرداننده ای دارند که خدا نام دارد. تو خود را عاقل می دانی و می گویی غیر ممکن است کشتی بدون کشتی بان حرکت کند، چطور عقل تو قبول می کند که جهان آفرینش با این همه عظمت، بدون گرداننده حرکت کند؟» مرد کافر شرمسار گردید و سر خود را به زیر انداخت و از مجلس خارج شد. (۱)

ص: ۱۴۲



در زمان مرجعیت مرحوم «سید محمد کاظم یزدی»، عده ای از طلاب در پشت بام مدرسه «سید» در «نجف اشرف» خوابیده بودند.

ناگهان هیاهو و سر و صدایی بلند شد و مردم به طرف صحن مدرسه سید سرازیر شدند. وقتی پرس و جو کردند، معلوم شد یکی از طلبه های خراسانی، از پشت بام ساختمان دو طبقه مدرسه به زمین افتاده است. وقتی مردم به بالین او رفتند، دیدند که وی صحیح و سالم بوده، هنوز از خواب بیدار نشده است! برای اینکه وی از ترس هول نکند به وی نگفتند که چه حادثه ای اتفاق افتاده است. دوستانش او را به حجره اش بردند و لیوانی آب گرم به او دادند. صبح روز بعد، این واقعه را برای سید محمد کاظم یزدی تعریف کردند. سید خوشحال شد و دستور داد گوسفندی را خریده و

ذبح نمودند و گوشتش را بین فقرا تقسیم کردند. چند روز بعد، همان طلبه، روی تختی که بلندی اش فقط دو وجب بود، خوابیده بود که در حال خواب غلتید و از تخت به زمین افتاد و بلافاصله چشم از جهان فرو بست و جنازه اش را از آنجا بیرون بردند؟

«این قضیه به ما می آموزد که اثر بخشی هر علتی موقوف به خواست و اراده و مشیت الهی می باشد. به طوری که این طلبه از پشت بام مدرسه دو طبقه سقوط می کند ولی چون مشیت و خواست الهی این است که او زنده بماند، هیچ آسیبی نمی بیند، ولی وقتی اراده و مشیت الهی این است که او از دنیا برود، با یک حادثه

کوچک، که حتی نباید آسیبی به انسان برساند، وی از دنیا می رود.»<sup>(۱)</sup>

ص: ۱۴۴

در کتاب «حیوه الحیوان» نوشته شده است که: «گوزن، عاشق مار است و از خوردن گوشت مار لذت می برد. گاهی در روزهای گرم تابستان، گوزن آنقدر می دود تا به ماری برسد، آنگاه مار را گرفته و از دمش شروع به خوردن می کند. هوا گرم است، گوزن هم دوییده و عرق کرده و عطش پیدا نموده است و گوشت مار هم گرم است؛ در نتیجه، گوزن به شدت تشنه می شود و خودش را به آب می رساند.

خداوند به طور تکوینی به گوزن ها الهام کرده است که اگر در این هنگام آب بنوشند، سم مار که در بدن آنهاست، رقیق شده و آنها را به کشتن می دهد. بنابراین، با اینکه تشنگی او را به سختی آزار می دهد، از نوشیدن آب خودداری می کند، ولی از روی بیچارگی نعره می زند، به طوری که اشک در چشمانش ظاهر

می شود.

زیرچشمان گوزن، دو گودی کوچک قرار دارد. اشکها در آنها جمع شده جامد و براق می شود. این اشک ها پادزهر هستند و علاج هر نوع مارگزیدگی می باشند.»

خداوند دانا و حکیم، با الهام تکوینی، این درس را به گوزن ها آموخته است، تا آنها جان خود را از مرگ نجات دهند.

به راستی اگر لطف خدا نبود، گوزن ها چگونه می فهمیدند که باید از نوشیدن آب خودداری کنند؟<sup>(۱)</sup>

ص: ۱۴۶

یکی از دوستان که مرد راستگو و مورد اطمینانی است، نقل می کرد: «چند سال قبل، فصل زمستان برف مفصلی آمده بود و هوا به شدت سرد شده بود. من در دکان کنار آتش نشسته بودم. روبروی دکان، خرابه ای بود. در آن خرابه، خانه ای قدیمی وجود داشت که فقط سقفش باقیمانده بود. سگی در آنجا زائیده بود. توله ها دورش را گرفته بودند و از پستانش شیر می خوردند و من تماشا می کردم.

یک مرتبه ماده سگ جست و توله هایش را یکی یکی به دندان گرفت و آنها را از خرابه خارج کرده و در خیابان روی برف ها قرار داد. آنگاه طولی نکشید که سقف فرو ریخت. ماده سگ، این هوش را از کجا آورده بود؟ غیر از خداوند مهربان چه کسی می تواند این هوش را تکوین در مخلوقاتش ایجاد کند؟»<sup>(۱)</sup>

ص: ۱۴۷



بخش دوم: نبوت

اشاره

ص: ۱۴۹





## نکاتی از زندگانی رسول اکرم صلی الله علیه و آله

در کتاب «مکارم الاخلاق طبرسی» روایاتی راجع به خصوصیات زندگی پیامبر اکرم حضرت محمد صلی الله علیه و آله وسلم آورده شده است. از آن جمله «انس» می گوید: «نه سال تمام، شام و ناهار پیامبر را من آماده می کردم. گوسفندی در خانه پیغمبر بود، آن را می دوشیدم. افراد خانه نیز نان جومی پختند. غذای پیامبر نان و شیر و گاهی نان و خرما و یا نان و نمک بود.

عایشه می گفت: «تا وقتی که پیامبر خدا در قید حیات بودند، چهل روز چهل روز در خانه، غذا پخته نمی شد. پس از وفات رسول اکرم، در زندگی ما توسعه پیدا شد.»

در کتاب «بحار الانوار» نوشته شده است: «پارچه ای برای پیامبر هدیه آورده بودند که چهارده متر طول داشت. آن را دولا می کردند و به عنوان تشک زیر پیامبر می انداختند. وقتی آن حضرت

برای نماز برمی خاست، آن را به عنوان عبا به دوش می انداخت.

در سالهای آخر عمر پر برکت آن بزرگوار، بدن شریف ایشان نحیف شده بود. همسران پیامبر، پارچه را چهارلا نموده و به عنوان تشک زیر پیامبر انداختند. آن شب رسول اکرم، قدری بیشتر خوابیدند و برای نماز شب، چند دقیقه دیرتر بیدار شدند. وقتی آن حضرت متوجه نرمی تشک خود شدند، فرمودند: «چه کسی به من ظلم کرده است. تشک من به همان طرز سابق بهتر بود.»

غزالی از قول یکی از بازرگانان نوشته است: «سزاوار بود که خانه فقیرانه و گلی پیامبر را همان طور که بود، برای همیشه باقی نگه می داشتند تا نسل های بعد که می آیند متوجه «زهد محمدی» (صلی الله علیه و آله) باشند و این در حالی بود که اگر آن حضرت اراده می کرد می توانست قصری از خشت های طلا و نقره درست کند ولی می فرمود: «دوست دارم مانند فقیرترین افراد امتم زندگی کنم.»

«ناسخ التواریخ» می نویسد: «وقتی که پیامبر اکرم در حال فوت بود، حضرت علی علیه السلام را طلبید و کیسه ای را که محتوی چند درهم بود به امیر مؤمنان داد و فرمود: «این را به فقرا برسان.» آنگاه به خودش خطاب کرد: «ای محمد - صلی الله علیه و آله - چه می کردی اگر وفات می نمودی و این مال در نزدت بود؟»

این است راه و روش و طرز زندگانی کسی که از مردم پاداشی نمی خواست. خودش هدایت شده بود و می خواست دیگران را هدایت فرماید. چنین شخصی سزاوار است که راهنما و پیامبر الهی شود. [\(۱\)](#)

ص: ۱۵۲



«مرحوم فخرالاسلام» ابتدا یکی از کشیش های بزرگ و معروف مسیحی بود. اما پس از مدتی پی به حقانیت اسلام برد و چون مردی آزاده بود، مسلمان گردید و چند کتاب نیز در ر [مسیحیت و یهود نوشت. او مقدمات مسلمان شدن خود را چنین تعریف می کرد:

«وطن من «آمریکا» است. پدرانم همگی کشیش و از علمای مسیحی بودند. از ابتدای جوانی، شوق تحصیل علوم دینی داشتم بنابراین سرگرم علوم دینی شدم و کم کم مدارج علمی را طی کردم، تا اینکه کوچ کرده و خود را به مجلس درس «پاپ اعظم» رسانیدم.

و در مجلس درس او چهار صد نفر شرکت داشتند و من در میانشان از هوش و استعداد بیشتری برخوردار بودم، به همین دلیل مورد علاقه پاپ شدم، به طوری که تنها کسی بودم که اجازه ورود به حرم پاپ را داشتم.

روزی به مجلس درس پاپ رفتم، او نیامده بود. گفتند امروز پاپ مریض است و نمی آید. شاگردان خودشان بحث می کردند. صحبت راجع به کلمه «فارقلیط» بود که این لفظ در «انجیل» آمده است. هر کس آن را طوری معنی می کرد و چیزی می گفت.

من به دیدن پاپ رفتم. او در بستر افتاده بود. گفتم: «به مجلس درس رفتم، شما نیامده بودید، از این رو به دیدنتان آمدم.»

پرسید: «در نبودن من هم، مباحثه برقرار بود؟»

گفتم: «آری. در مورد کلمه فارقلیط بحث می کردیم. عده ای می گفتند به معنی «تسلیت دهنده است. حضرت عیسی فرموده است: «من می روم و پس از من فارقلیط می آید.»

پاپ گفت: «هیئات، هیچ کس خبر از معنی آن ندارد.»

تا این جمله را گفت، من که شیفته کمال بودم، دامنش را گرفتم و از او خواستم که معنی این کلمه را به من بگوید. او گفت: صلاح نیست، زیرا اظهار معنی آن برای من و تو ضرر دارد.»

من اصرار کردم و او را سوگند دادم، پاسخ داد: «معنی این کلمه را به تو می گویم، به شرطی که تا وقتی من زنده ام آن را فاش نکنی.»

و من پذیرفتم. او گفت: «این کلید را بردار و آن جعبه را باز کن. در آن، جعبه ای قرار دارد، آن را هم باز کن. در آن کتابی به زبان «سریانی» وجود دارد که هزاران سال قبل نوشته شده است.»

وقتی کتاب را برداشتم، گفت: «فلان صفحه را بیاور.» آن صفحه را پیدا کردم، دیدم راجع به کلمه فارقلیط بحث کرده است و گوشه اش نوشته: «فارقلیط همان حضرت محمد صلی الله علیه و آله

است.»

پرسیدم: «این محمد (صلی الله علیه و آله) کیست؟»

پاپ پاسخ داد: «همان کسی که مسلمانان او را پیامبر می دانند.»

گفتم: «پس مسلمانان برحق هستند؟»

گفت: «آری»

پرسیدم: «پس چرا شما حق را ظاهر نمی کنید؟»

پاپ گفت: «افسوس که من در آخر عمرم به این راز پی بردم. اما اگر آن را اظهار کنم، حکومت مرا می کشد. به هر کجا روم، حتی در میان مسلمان ها، حکومت مرا پیدا می کند و به قتل می رساند. صلاح من در سکوت است. ولی تو جوان هستی، می توانی فرار کنی و بروی.»

دستش را بوسیدم و از او خداحافظی کرده و همان روز به راه افتادم، تا اینکه وارد «شام» شدم. لطف خدا شامل حال من شد. مرا به یکی از علمای «شیعه» معرفی کردند. به دست او اسلام آوردم و صرف و نحو و منطق و معانی بیان را خواندم. سپس به «نجف اشرف» رفتم و خدمت «سید کاظم یزدی» و «آخوند خراسانی» به مرحله اجتهاد رسیدم. پس از آن برای زیارت آرامگاه حضرت امام رضا سلام الله علیه به ایران رفتم.

در تهران خبردار شدم که مسیحیان چند کتاب در رد اسلام نوشته اند. خداوند به من توفیق داد که چند کتاب در رد آنها بنویسم و تهمت هایشان را پاسخ دهم.»

مرحوم فخرالاسلام، بیست جلد کتاب با بیانی شیرین و

ص: ۱۵۶

لذت بخش نوشته است. به راستی که این تأیید الهی در نصرت اسلام است، که یک نفر همه تبلیغات مخالفین را باطل نماید. (۱)

ص: ۱۵۷

---

۱- نبوت - صفحه ۱۱۱

روایت کرده اند که روزی رسول اکرم حضرت محمد صلی الله علیه وآله وسلم با عده ای از اصحاب و پیروانش در سفر بود. آن حضرت دستور داد که برای ناهار، گوسفندی را ذبح نموده و غذا بپزند.

شخصی گفت: «کشتن و ذبح کردن آن با من.»

دیگری گفت: «پوست کنند گوسفند با من.»

سومی عرض کرد: «پختن آن هم به عهده من.»

حضرت فرمود: «هیزم جمع کردن و درست کردن آتش نیز به عهده من.»

اصحاب عرض کردند: «یا رسول الله، ما خودمان هیزم جمع می کنیم و دوست نداریم که شما را به زحمت بیندازیم.»

حضرت پاسخ داد: «می دانم، ولی دوست ندارم که خودم



رابر شما برتری دهم. بدرستی که خداوند کراهت دارد از بنده اش وقتی ببیند که او خودش را بر دوستانش ترجیح داده است.»

و نیز روایت شده است که مردم مدینه، هر روز بعد از نماز صبح، ظرف های آب خود را می آوردند که آن حضرت دست خود را داخل آن کند تا آب متبرک شود، و چه بسا که هوا سرد بود و حضرت در هوای سرد، دست داخل آب می نمود و اظهار ناراحتی نمی فرمود.

روزی رسول اکرم و «حذیفه یمانی» می خواستند در بیرون «مدینه» غسل کنند. حذیفه، پارچه ای را با دستش گرفت و آن را حایل قرار داد تا آن بزرگوار غسل نمود. سپس حضرت آن پارچه را گرفت و برای حذیفه حایل کرد تا او غسل نماید.

حذیفه از لطف و بزرگواری رسول خدا، شرمنده شد و عرض کرد: «پدر و مادرم فدای شما باد. چنین نکنید.»

پیامبر بزرگوار ما، پذیرفت و فرمود: «هرگاه دو نفر با هم باشند، هر کدام که بیشتر دوستدار دیگری باشد، نزد خداوند محبوب تر است.»

کنیزی در راه به پیامبر اکرم رسید و از بداخلاقی اربابش شکایت نمود و از پیامبر درخواست کرد که سفارش وی را به اربابش بنماید.

آن حضرت به همراه کنیز به خانه اربابش رفت و ارباب به پاس این افتخار، کنیز را در راه خداوند آزاد کرد.

امیرالمؤمنین حضرت علی سلام الله علیه از قول پیامبر فرمود: «هر مسلمانی به گروهی از مسلمانان خدمت کند، خداوند به عدد

آنان، در بهشت به او خادم عنایت خواهد فرمود.»<sup>(۱)</sup>

ص: ۱۶۰

---

۱- قلب سلیم - جلد دوم - صفحه ۱۳۸

بعضی از علماء در کتاب هایشان چهار هزار معجزه برای رسول اکرم صلی الله علیه وآله وسلم نقل کرده اند. از جمله معجزات این است که در جنگ ها هر مسلمانی که عضوی از بدنش قطع می گردید، در صورتی که رسول خدا صلی الله علیه وآله آب دهان مبارکش را به آن می زد و می چسباند، فوراً خوب می شد، مثل اینکه اصلاً جراحی نداشته است.

در غزوه «بدر»، «معاذ بن جبل» با «ابوجهل» رو برو گردید. ابوجهل پیشدستی کرد و با ضربه شمشیر پای معاذ را قطع کرد. معاذ را با پای بریده و خون آلود، در حالی که از درد فریاد می کشید، نزد پیامبر بردند. پیامبر لدا، آب دهان مبارکش را به پای معاذ زد و پای بریده را در جایش گذاشت و آن را با پارچه ای پیچید. پس از مدتی پارچه را باز کردند، پای او مثل روز اول شده بود و اثری

از زخم و جراحت روی آن نمانده بود.

در غزوه «خیبر» کار بر مسلمان تنگ گردید. هر کس از مسلمانان به قلعه های یهود حمله می کرد، ناکام باز می گشت. «مرحب خیبری» نیز مبارز می طلبید.

پیامبر اکرم در این هنگام فرمود: «پرچم را فردا به دست کسی می دهم که خدا و رسولش را دوست دارد و خدا و رسول نیز او را دوست می دارند. او به دشمن هجوم می برد و هرگز فرار نمی کند و خداوند پیروزی را به دست او قرار می دهد.»

صبح روز بعد، پیامبر فرمود: «علی (علیه السلام) کجا است؟»

عرض کردند: «به چشم درد سختی مبتلا شده و در بستر آرمیده است.»

پیامبر فرمود: «او را بیاورید.»

وقتی امیر مؤمنان آمد، پیامبر آب دهان مبارکش را به چشم امیر المؤمنین مالید. حضرت علی فوراً بهبود یافت و به جنگ یهودیان شتافت و در همان روز آنها را تار و مار کرد.

پس از آن، امیر المؤمنین تا آخر عمر به چشم درد مبتلا نگردید. (۱)

ص: ۱۶۲

یکی از اصحاب رسول خدا حضرت محمد صلی الله علیه وآله وسلم، دوست داشت که آن حضرت را به خانه اش دعوت کند. به همین خاطر یک روز به همسرش گفت: «آماده باش که امروز می خواهم، پیامبر را به خانه دعوت نمایم.»

پس از آن، مرد بزغاله ای را کشت و همسرش مشغول پختن آن شد و خودش نیز به دنبال پیغمبر رفت. وقتی که او بزغاله می کشت یکی از دو پسرش شاهد ماجرا بود. در غیاب پدر، آن پسر به برادرش گفت: «نبودی تا ببینی پدر چگونه بزغاله را کشت، می خواهی به تو نشان بدهم؟»

برادر پاسخ داد: آری

دو برادر به پشت بام رفتند. پسر برادرش را خوابانید و کارد به گلویش گذاشت و سرش را برید. در همین موقع مادر متوجه ماجرا

ص: ۱۶۳

شد و فریاد زد: «چه می کنی؟»

پسر ترسید و از طرف دیگر بام فرار کرد و به زمین افتاد و مرد. زن گریان و نالان شد و به عزاداری مشغول شد. پس از مدتی، رسول اکرم و مرد وارد خانه شدند. زن ماجرا را برای شوهرش تعریف کرد و در پایان گفت: «این ماجرا را به رسول خدا مگو، مبادا آن حضرت متأثر شود.» سپس زن جنازه دو پسر را پیچید تا پس از رفتن پیامبر، آنها را دفن کند.

«جبرئیل» بر پیامبر نازل شد و عرض کرد: «ای رسول خدا، به میزبان بفرمائید تا پسرهایت نیایند، من غذا نمی خورم.»

رسول خدا به مرد فرمود: «پسرهایت را بیاور.»

مرد عرض کرد: «به آنها دسترسی ندارم. شما غذا میل بفرمائید.»

پیامبر فرمود: «این طور نمی شود. امر خداوند چنین است.»

بالاخره مرد اقرار کرد که پسرانش کشته شده اند. حضرت و فرمود: «جنازه ها را بیاور.»

مرد جنازه ها را آورد. پیغمبر دعایی خواند، بچه ها زنده شدند و در اتاق با رسول اکرم همخوراک گردیدند. (۱)

ص: ۱۶۴

مشرکین قریش جمع شدند و «عتبه» را که در فن شعر و بلاغت و فصاحت نمونه بود، نزد پیامبر اسلام حضرت محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله فرستادند تا بتواند مثل قرآن آن حضرت، گفته ای بیاورد.

عتبه نزد رسول خدا رفت و عرض کرد: «یا محمد (صلی الله علیه و آله)، از این اشعارت برای من بخوان.»

پیامبر فرمود: «شعر نیست، کلام خداست.»

عتبه عرض کرد: فرق نمی کند که چیست، بخوان.»

پیامبر آیات نخستین سوره فصلت را برایش خواند. قرانی که رسول اکرم بخواند، معلوم است که چه اثری دارد. پیامبر قرآن را خواند تا به این آیه شریفه رسید: «اگر روی برگردانیدند، بگو من شما را از صاعقه ای همچون صاعقه «عاد» و «مود» می ترسانم.»

ص: ۱۶۵

این آیه، عتبه را سخت منقلب کرد و توان شنیدنی بیش از آن را از او گرفت. او ترسید و به لرزه افتاد. به همین دلیل، دست نزدیک دهان مبارک پیامبر برد و عرض کرد: «دیگر بس است. تاب شنیدنش را ندارم.»

عتبه به میان مشرکان بازگشت در حالی که رنگش پریده و خودش را باخته بود. «ابوسفیان» و «ابوجهل» وقتی او را در این حالت دیدند، پرسیدند: «مگر به رسول خدا ایمان آورده ای؟»

عتبه گفت: نه، ایمان نیاوردم ولی دانستم که این کلام بشر نیست.» (۱) (۲)

ص: ۱۶۶

---

۱- سوره فصلت آیه ۱۲

۲- نبوت - صفحه ۲۶۵



## نفرین پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله

اولین سوره ای را که رسول اکرم صلی الله علیه وآله وسلم با صدای بلند برای مردم خواند، سوره «جم» بود. پس از اینکه رسول خدا سوره را قرائت فرمود، «عتبه» پسر «ابولهب» که داماد رسول اکرم بود (البته قبل از ظهور اسلام) فریاد زد: «من کافرم به «نجم» و به «خدای نجم» و «پیغمبر نجم» و...»

او آنقدر حرف های رکیک زد که رسول اکرم او را نفرین فرمودند. معلوم می شود که رسول خدا از هدایت او مأیوس بودند و در ضمن می خواستند باعث عبرت دیگران شوند. پیامبر او را نفرین کرد که «خداوندا، حیوانی را بر او مسلط کن.»

عتبه هم در پاسخ عرض کرد: «دخترت را همین الان طلاق می دهم.»

بعد از این واقعه، عتبه با پدرش به مسافرت رفت تا اینکه در

ص: ۱۶۷

بین راه در منزلی اقامت گزیدند. راهبی نزد آنها رفت و گفت: مواظب خود باشید، زیرا حیوانات خطرناکی در این اطراف زندگی می کنند.»

اهل کاروان گفتند: ما مراقب خودمان هستیم و شب محافظ می گذاریم. در این موقع ابولهب به یاد نفرین رسول خدا افتاد و لرزید که مبادا نفرین پیامبر، پسرش را بگیرد. به همین دلیل، شب، هنگام خوابیدن، عتبه را در وسط قرار داده و همه اطراف او خوابیدند.

نصف شب، خداوند خواب را بر آنها مسلط فرمود. آن گاه شیری آمد و بدون اینکه به کسی آسیب رساند به سراغ عتبه رفت و ضربتی به سر او زد و او را به قتل رسانید و چون گوشتش نجس بود، بدون اینکه گوشتش را بخورد از آنجا دور شد. بدین ترتیب عتبه به جهنم واصل گردید. (۱)

ص: ۱۶۸

در کتاب شریف «بحار الانوار» از امام صادق علیه السلام روایت شده است:

وقتی پیامبر در شب معراج به «بیت المقدس» رفت و در آنجا نماز خواند و ارواح انبیاء را ملاقات فرمود، به هنگام بازگشت، قافله «قریش» را دید که به «مکه» باز می گشتند. آنها یکی از شتران خود را گم کرده بودند. ظرف آبی هم داشتند. پیامبر اکرم قدری از آب آن را نوشید و بقیه را به زمین ریخت.

صبح روز بعد، رسول اکرم، تفصیل معراج شب قبل را برای مردم ذکر فرمود. «ابوسفیان» و «ابوجهل» و دیگر مشرکان به پیامبر عرض کردند: «چه می گوئید؟ از اینجا تا بیت المقدس یک ماه راه است.»

پیامبر فرمود: «برای اینکه بفهمید من راست می گویم، دو

نشانه برایتان ذکر می کنم. اول اینکه شتری از قافله تان گم شده و ثانیه آن ها ظرف آبی داشتند که من مقداری را نوشیده و بقیه را روی زمین ریختم.»

مشرکان باز هم باور نکردند و عرض کردند: «اگر راست می گویی که شبانه به سفر رفته ای، بگو «مسجد اقصی» چند ستون و چند قنديل داشت؟»

و در همین وقت جبرئیل از جانب خداوند نازل شد و برای اینکه حجت را بر مشرکان تمام کند، مسجد اقصی را به پیامبر نشان داد. پیامبر نیز ستون و قنديل هایش را شمرده و به اطلا مشرکان رسانید. ولی چون منظور آنان بهانه گیری بود، ایمان نیاوردند.

از یک ماه بعد، قافلۀ قریش رسید. مردم از آنها پرسیدند: «در فلان شب چه حالی داشتید و چه اتفاقی برایتان رخ داد؟»

کاروانیان پاسخ دادند: «در آن شب، شتری از ما گم شد و ظرف آبی هم داشتیم که صبح روز بعد آن را خالی یافتیم.»

با وجود این معجزه واضح، باز هم مشرکان ایمان نیاوردند. (۱)

ص: ۱۷۰

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله وسلم دشمنان زیادی داشت. مشرکان، کفار، منافقان، یهودیان و نصرانیان همگی دشمن آن حضرت بودند و قسم خورده بودند هرطور که هست پیامبر را از میان بردارند. اما خداوند به پیامبر وعده داده بود که آن حضرت را از شر مردمان دور نگه دارد، بنابراین کید و حيله دشمنان، اثر نمی کرد و آنان رسوا می شدند.

به طور مثال، پس از جنگ «خیبر» که با رشادت امیرالمؤمنین حضرت علی علیه السلام به پیروزی مسلمانان انجامید، یک زن یهودی تصمیم به قتل پیامبر گرفت. بنابراین گوسفندی را کشته و آن را سرخ کرد و در داخل آن زهر نموده و به عنوان هدیه نزد رسول اکرم برد.

پیامبر اکرم لقمه ای از آن برگرفته و در دهان گذاشتند. در

این موقع به فرمان خداوند، گوسفند به صدا درآمد که: «ای رسول خدا، من مسموم هستم.»

و پیامبر، دیگر لب به غذا نزد. زن یهودی وقتی متوجه شد که پیامبر متوجه خیانت و نیرنگ وی شده است، ترسید و از ترس به لرزه افتاد. اگر پیامبر می خواست تلافی کند، چه به روز او می آورد؟ اگر مسلمانان مطلع می شدند، چه بلایی بر سر او و قبیله اش می آوردند؟

رسول خدا، بدون خشم و ناراحتی و در کمال مهربانی از زن پرسید: «ای زن چرا چنین کردی؟ مگر من به تو چه بدی کرده بودم؟»

زن یهودی به فکر حيله ای افتاد تا جان خود را نجات دهد. به همین دلیل، پس از اینکه چند لحظه فکر کرد، پاسخ داد: «ای رسول گرامی، مرا معذور بدار، زیرا می خواستم شما را امتحان کنم. با خودم فکر کرده بودم زهر در خوراک ایشان می نمایم، اگر پیغمبر باشد، غذا را نمی خورد. اما اگر فرستاده خداوند نباشد، غذا را خورده

و هلاک می گردد.»

رسول اکرم، زن یهودی را بخشید و او را آزاد کرد. (۱)

ص: ۱۷۲

در جنگ احزاب، که رسول خدا صلی الله علیه و آله نیز در حفر خندق شرکت داشت و حتی بیش از دیگران کار می کرد، مصادف با قحطی بود. به طوری که سه روز پیامبر اکرم و اصحابش چیزی نخوردند.

«جابر» بزغاله ای داشت. او وقتی سختی معیشت و شدت گرسنگی رسول اکرم و اصحاب را دید، نزد پیغمبر رفت و عرض کرد: من بزغاله ای در خانه دارم. آن را می کشم، شما هم برای مهمانی تشریف بیاورید.»

پیغمبر فرمود: «تنها بیایم یا با اصحاب؟»

جابر خجالت کشید بگوید تنها و گمانش این بود که پیامبر فقط با چند نفر از نزدیکانش می آید، به همین دلیل عرض کرد: «با اصحاب تشریف بیاورید.»

در آن هنگام هفت صد نفر در حال حفر خندق بودند. رسول خدا امر فرمود ندا زنند که اصحاب به منزل جابر برای خوراک بروند.

جابر نیز به خانه رفت و قضیه را با همسرش در میان نهاد. زن پرسید: «به نبی اکرم عرض کردی که چقدر غذا داریم؟»

جابر گفت: آری

زن گفت: «پس باکی نیست. رسول خدا بهتر می داند، چه کند.»

زن آبگوشت پخت و پس از آن مشغول پختن نان شد. رسول خدا تشریف آورد. ابتدا آن بزرگوار بر سر تنور رفت و آب دهان مبارکش را در میان آتش انداخت. سپس به همسر جابر فرمود: «تو نان را بیرون بیاور و به امیرالمؤمنین بده.»

جابر هم مسئول ریختن آبگوشت بود. رسول خدا ظرف های غذا را می گرفت و به اصحاب می داد. بدین ترتیب همه اصحاب که هفت صد نفر بودند سیر شدند در حالی که در ظرف، بزغاله به همان شکل اولش باقی مانده بود. (۱)

ص: ۱۷۴



هنگامی که حضرت خاتم الأنبياء محمد مصطفی صلی الله علیه و آله از غزوۀ «تبوک» باز می گشت، چهارده نفر از منافقین تصمیم گرفتند که پیامبر را در راه به شهادت برسانند.

آنها، دبه هایی پر از ریگ کرده و در شبی تاریک، از کوه سرازیر نمودند. آنها فکر می کردند پیامبر در گذرگاه است و بر اثر بلند شدن صدای ظرف ها، شتر آن حضرت رم کرده و آن حضرت را داخل دره خواهد انداخت. اما خدا چه کرد؟

وقتی در شب تاریک، دبه ها را سرازیر کردند به امر خدا، دبه ها در سر جای خود ایستادند و حرکت نکردند. در همین موقع برقی نیز جستن کرد و هوا روشن شد و پیامبر، آن چهارده منافق را دید.

پس از پایان ماجرا، پیامبر آنها را طلبید و فرمود: «مگر من به شما چه بدی کرده بودم که تصمیم به قتل من گرفته بودید؟»

به هر حال، باز هم پیامبر اکرم که دریای مهر و عطوفت بودند، از تقصیرات آنها گذشتند و آنان را آزاد کردند. (۱)

ص: ۱۷۶

---

۱- نبوت - صفحه ۴

قرآن می فرماید: «کسانی که کافرند، پول هایشان را خرج می کنند تا از راه خدا جلوگیری کنند. پس این پول ها را خرج می کنند، اما حسرت برایشان است، زیرا شکست می خورند.»<sup>(۱)</sup>

پیش از جنگ «احزاب» ثروتمندان مکه گرد هم جمع شدند و تصمیم گرفتند که لشکری عظیم تهیه کرده و کار مسلمانان را یکسره کنند. آنها می خواستند به «مدینه» حمله کرده و اهالی آن را قتل عام و اموالشان را غارت نمایند. آنها از قبایل مختلف کمک خواستند. به زودی دوازده هزار نفر در «مکه» جمع شده و آماده حمله به مدینه شدند.

دوازده هزار سپاهی تا آن زمان در میان اعراب سابقه نداشت. از این رو کار در تأمین خرج و تهیه غذای آنان به زحمت افتادند. بالاخره قرار شد، هر روز یکی از ثروتمندان مکه هزینه لشکر را تأمین

ص: ۱۷۷

نماید.

لشکر دوازده هزار نفری کفار به مدینه حمله کرد. خداوند نیز پیامبر را از تصمیم دشمنان آگاه ساخت و به وی وعده فتح و پیروزی داد.

رسول اکرم با اصحابش به مشورت نشست که چگونه از مدینه در برابر کفار دفاع نمایند. «سلمان فارسی» گفت: «در ایران رسم بر این است که اگر قشون زیادی به محلی حمله کنند، برای اینکه از شیخون آنها جلوگیری کنند، دور شهر خندق حفر می کنند.»

رسول خدا صلی الله علیه و آله این رأی را پسندید و دستور فرمود که دور مدینه خندق بکنند و هر چهل متر را به دست ده نفر سپرد. در آن موقع، تابستان بود و مسلمانان روزه بودند. فقر و گرسنگی در میان مسلمانان بیداد می کرد و آنان زندگی را در کمال سختی می گذرانیدند. خود رسول اکرم نیز مشغول حفر خندق شد.

سلمان همان طور که کلنگ می زد به سنگ بزرگی رسید و برای درآوردن سنگ، اطرافش را کند، اما نتوانست سنگ را جابجا کند، دیگران هم نتوانستند و به ناچار به رسول خدا پناه بردند.

پیامبر کلنگ به دست گرفت و به طرف سنگ رفت. مرتبه اول که کلنگ را فرود آورد، برقی جستن کرد. پیامبر فرمود: «الله اکبر، خداوند قصرهای حیره و مدائن را نشانم داد.»

بار دوم نیز برقی جستن کرد. پیامبر تکبیر گفت و فرمود: «قصرهای سرخ امپراطور روم را خداوند به من نشان داد.»

بار سوم نیز برق از زمین جستن کرد. پیامبر پس از تکبیر فرمود: «صنعا پایتخت یمن - و قصرهای آن را به من نشان دادند و

ص: ۱۷۸

«جبرئیل» به من خبر داد که این سه دولت به تصرف مسلمانان در می آید.»

این خبر، در وقتی بود که مسلمانان در منتهای فقر و تنگدستی و گرسنگی و ضعف زندگی می کردند. به همین دلیل، منافقان، پیامبر را مسخره کردند و گفتند: «اکنون پیامبر در برابر دوازده هزار لشکر عاجز شده است، او چطور می تواند از پس دو امپراطوری نیرومند ایران و روم بر آید؟»

اما این شگفتی ندارد، ملک خداست، خداوند به هر کس بخواهد، می دهد و از هر کس بخواهد، پس می گیرد. خندق آماده شد. وقتی کار به مدینه رسیدند، با خندقی که مسلمانان کنده بودند، مواجه گشتند و چون تا آن روز خندق ندیده بودند، متحیر ماندند. بالاخره پس از چند روز، «عمرو بن عبدود» که شجاع ترین فرد در میان کفار بود، به اتفاق چند نفر دیگر با اسب از روی خندق پریدند و در آن طرف فرود آمده و مسلمانان را به مبارزه طلبیدند.

مسلمانان که همگی «عمرو» را می شناختند، جرأت رفتن به میدان را نداشتند. پیامبر اکرم سه بار از مردم خواست که به مبارزه با «عمرو» برخیزند و در این سه بار فقط امیرالمؤمنین علی علیه السلام اعلام آمادگی کرد. سپس امیر مؤمنان به میدان رفت و در میان تعجب و حیرت همگان، «عمرو» را به قتل رسانید. این کار روحیه کفار را ضعیف کرد و در بین سران قریش اختلاف انداخت.

آن شب، خداوند مسلمین را یاری فرمود. باد تند برخاست. طوفان تمام خیمه های کار را از جا کند و حیوانات و اسب هایشان را

فراری داد. رمل ها و ریگها در چشمان آنها فرو می رفت. دیگ های بزرگ غذایشان را باد واژگون کرد. طوری وضع بر کفار سخت گردید که همه آنان شبانه مجبور به فرار شدند.

روز بعد، کفار فرسنگ ها از مدینه دور شده بودند. آنها پول گزافی خرج کردند، اما جز حسرت و افسوس نصیبی نبردند. (۱)

ص: ۱۸۰

---

۱- نبوت صفحه ۱۱

زنی سیصد درهم نقره در کیسه ای گذاشت و آن را خدمت رسول اکرم صلی الله علیه وآله وسلم برد و عرض کرد: «ای رسول گرامی، این درهم ها را به مصرف فقرا برسانید.» حضرت به یکی از اصحاب که آن جا حاضر بود، فرمود: «این کیسه زر را خالی کن.»

آن مرد، کیسه را خالی کرد و دید که همه سکه ها طلا است. زن با دیدن این صحنه گفت: «به خدا سوگند، من پول نقره در کیسه ریخته بودم.»

پیامبر فرمود: «تعجب مکن. من گفتم طلا و خداوند هم همه آنها را به طلا تبدیل کرد.»

آنان که خاک، را به نظر کیمیا کنند

آیا شود گوشه چشمی به ما کنند؟<sup>(۱)</sup>

ص: ۱۸۱





هنوز هجده ماه از هجرت رسول اکرم حضرت محمد صلی الله علیه وآله وسلم به «مدینه» نگذشته بود که جنگ «بدر» پیش آمد. خداوند نیز به مسلمانان وعده نصر و پیروزی داد و فرمود: «بزودی مشرکان نابوده شده و پشت به جنگ خواهند کرد.»

«بدر» نام چاهی است در نزدیک مکه که کفار قریش، نهصد و پنجاه نفر از دلیران شمشیرزن خود را که به انواع سلاح ها مجهز بودند، برای نابود کردن اسلام به آنجا فرستاده بودند. اما مسلمانان فقط سیصد و سیزده نفر بودند. اکثر آنان پیاده بوده و اسلحه ای نداشتند. مسلمانان فقط هفت عدد شمشیر داشتند، در حالی که کفار، همگی مجهز بودند.

خداوند برای کمک به مسلمانان، امدادهای غیبی خود را فرو فرستاد. اولین امداد الهی باران بود. وقتی باران بارید، مسلمانان

که در منطقه ای شن زار قرار داشتند، آسیبی ندیدند به علاوه از آب باران برای رفع تشنگی استفاده کرده و غسل نمودند. ولی کفار که در منطقه خاکی قرار داشتند، بر اثر باران، آسیب فراوان دیدند. زمین آنها گل آلود گردید و اسب هایشان در گل فروماندند و حرکت برایشان بسیار سخت گردید.

وقتی جنگ آغاز گردید، «شیهه»، «عتبه» و «ولید» که هر سه از بزرگان قریش بودند، به میدان آمدند. از آن طرف نیز حضرت علی علیه السلام، «حمزه» و «بیده» پا به میدان گذاشتند و هر سه کافر را به درک واصل نمودند. در این موقع مشرکین دسته جمعی حمله نمودند، خداوند نیز پنج هزار فرشته را به کمک مسلمانان فرستاد. جنگ مغلوبه شد و کفار مفتضحانه شکست خورده و عقب نشستند و از آنان هفتاد کشته و هفتاد اسیر برجای ماند. سی و شش نفر از کار به دست حضرت علی علیه السلام به قتل رسیده بودند.

یکی از کسانی که در این جنگ به هلاکت رسید، «ابوجهل» بود. او دشمن ترین مردم نسبت به رسول اکرم بود و آنحضرت را بسیار آزار نمود. در میدان جنگ، وی به دست مسلمانی افتاد. او با شمشیر پاهای ابوجهل را قطع کرد. ابوجهل در میدان افتاده بود و هر لحظه، انسان ها، اسب ها و شترها از رویش عبور می کردند.

در این موقع، پیامبر فرمود: «چه کسی داوطلب می شود از ابوجهل برایم خبری بیاورد.

«ابن مسعود» که مردی کوتاه قد و لاغر اندام و ضعیف بود،

داوطلب این کار شد. او وارد میدان نبرد گردید و ابوجهل را در گوشه ای پیدا کرد. چاقویش را که تیغه کندی داشت، برکشید و روی سینه ابوجهل نشست.

ابوجهل گفت: «جای بلندی نشسته ای ای چو پانک. بگو بینم بالاخره پیروزی نصیب چه گروهی شد؟»

ابن مسعود پاسخ داد: «پیروزی نصیب خداوند و رسولش گردید.»

ابوجهل گفت: «حالا که اینطور است، آخرین پیام مرا به پیامبر برسان و بگو که عداوت و دشمنی من به ایشان، در این لحظه بیشتر از همیشه است.»

ابن مسعود گفت: «ای بدبخت تر از فرعون! فرعون در آخرین لحظه عمرش توبه کرد و گفت ایمان آوردم ولی تو هنوز بر کفرت باقی هستی.»

و آنگاه ابن مسعود مشغول بریدن سر ابوجهل گردید، اما چون چاقویش کند بود، نتوانست این کار را انجام دهد. عاقبت شمشیر ابوجهل را برداشت و با شمشیر خودش، سر ابوجهل را از تن جدا کرد. آنگاه آن را با نخ بسته و کشان کشان نزد پیامبر برد.

رسول خدا با دیدن سر منحوس ابوجهل خوشحال گردیده و سجد<sup>۱</sup> شکر به جای آورد.

از جمله اسرا، «عباس» عموی پیامبر بود. وقتی اسرا را نزد پیامبر بردند، آن بزرگوار خندید. عباس عرض کرد: «آیا ما را شماتت می کنید؟»

پیامبر فرمود: «نه، خنده ام برای این است که مسلمانان

می خواهند شما را به زور زنجیر به بهشت بکشانند.»

به هر صورت قرار شد که مشرکین «فدیه» داده و آزاد شوند. خانواده مشرکان هر کدام بین هزار تا چهار هزار درهم فرستاده و اسرای خود را به تدریج آزاد کردند.

«ابوالعاص بن ربیع» شوهر «زینب» دختر رسول اکرم - نیز اسیر شده بود. زینب چون پولی نداشت فدیة بدهد، گردن بند خویش را برای مسلمانان فرستاد تا شوهرش را رها کنند. وقتی چشمان مبارک رسول خدا به گردن بند دخترش افتاد، اشک در چشمان مبارکش حلقه زد و فرمود: «کار بر دخترم تنگ شده که گردن بند خود را فرستاده است. این گردن بند را خدیجه در شب زفاف دخترش به او هدیه داد.»

آنگاه پیامبر پیشنهاد فرمود که «ابوالعاص» را بدون فدیة آزاد نمایند. مسلمان نیز با کمال میل، به پیشنهاد پیامبر گردن نهاده و او را آزاد کردند.

«ابن ابی الحدید» دانشمند اهل سنت و شارح نهج البلاغه گفتار زیبایی دارد. او می نویسد: «چقدر ابوبکر و عمر درباره حضرت فاطمه زهرا سلام الله علیها سخت گرفتند. چه مانعی داشت که آنها برای رضایت پیامبر، «فدک» را از دخترش نمی گرفتند. آیا اگر آنها اینکار را نمی کردند، مسلمانان به آنها اعتراض می کردند؟!»<sup>(۱)</sup>

ص: ۱۸۶

رسول اکرم صلی الله علیه وآله وسلم به شخصی یهودی چند درهم بدهکار بود. روزی هنگام عبور از محلی، یهودی جلوی آن حضرت را گرفت و عرض کرد: «تا بدهی خود را نپردازی، نمی گذارم از اینجا عبور فرمائید.»

رسول خدا فرمود: «حالا پول ندارم تا به تو پردازم.»

یهودی عرض کرد: «من هم شما را رها نمی کنم.»

رسول اکرم فرمود: «من هم همین جا می مانم، تا وقتی که اجازه دهی.»

مدتی بعد، عده ای از اصحاب از آنجا می گذشتند. وقتی آنها این وضع را دیدند، تصمیم گرفتند که یهودی را تنبیه کنند، اما پیامبر اکرم مانع کارشان شد و آنها را از آنجا دور کرد.

آفتاب گرم «مدینه» بر بدن مبارک پیغمبر می تابید و عرق از

سرو روی مبارک آن بزرگوار سرازیر شده بود، با این وجود، حضرت کوچک ترین عکس العمل تندی از خود نشان نداد و حرف تندی نزد. هنگام نماز شد. مردم سراغ رسول اکرم رفتند و عرض کردند: «ای رسول بزرگوار، وقت نماز است. چرا به مسجد تشریف نمی آورید؟»

وقتی یهودی این وضع را مشاهده کرد، روی دست و پای پیامبر اکرم افتاد و عرض کرد: «من شما را برای پول نگه نداشتم. بلکه در تورات، اوصاف پیامبر آخرالزمان را خوانده بودم که نوشته بود: از جمله صفات پیامبر آخرالزمان، حلم است.» و من تصمیم گرفتم شما را امتحان کنم، و حالا گواهی می دهم که شما همان پیغمبر موعود هستید. اشهد أن لا إله إلا الله وأشهد أن محمدا رسول الله» (۱)

ص: ۱۸۸

وقتی که حضرت محمد صلی الله علیه و آله به پیامبری مبعوث شد، تا سه سال دعوت ایشان خصوصی بود. بعد از سه سال از طرف خداوند فرمان رسید که آن حضرت دعوت خود را آشکار سازد و تمام مردم را به راه راست دعوت نماید.

در موسم حج که مردم از سراسر «عربستان» به «مکه» آمده بودند، آن حضرت بر «کوه صفا» ایستاد و با صدای بلند ندا داد: «ای مردم، من فرستاده پروردگار عالمیانم. به خداوند یگانه ایمان آورید.»

مردم با تعجب سر برگرداندند تا ببینند صاحب این صدا کیست. در همین موقع، پیامبر اکرم از کوه صفا فرود آمد و به طرف مروه رفت و همان ندا را سه بار تکرار فرمود. چون «ابوجهل» این ندا را شنید، سنگی برداشت و به پیشانی حضرت کوبید.

پیشانی

مبارک آن حضرت شکست و خون از آن جاری گردید.

سایر مشرکین نیز سنگ از زمین برداشته و به پیامبر حمله کردند. پیامبر به ناچار از «کوه ابوقییس» بالا رفت و در پناه سنگی نشست. مشرکان هرچه جستجو نمودند، پیامبر را نیافتند، در نتیجه سرخورده و نا امید بازگشتند.

در این حال، مردی به امیرالمؤمنین علی علیه السلام رسید و عرض کرد: «گویا رسول اکرم کشته شده است.»

حضرت علی از شنیدن این خبر گریان شد و در این حالت خود را به نزد حضرت خدیجه علیها سلام رسانید و گفت: مشرکین رسول خدا را سنگسار نموده اند و عده ای شایع کرده اند که آن حضرت کشته شده است. مقداری غذا و ظرف آبی بردار تا به جستجوی آن حضرت برویم.»

وقتی آن دو بزرگوار به کوه ابوقییس رسیدند، شب شده بود و همه جا را تاریکی و ظلمت فرا گرفته بود. حضرت علی به حضرت خدیجه گفت: «شما از طرف وادی به جستجوی حضرت بروید و من به بالای کوه می روم شاید آن حضرت را بیابم.» حضرت علی به راه افتاد و در حالی که گریه می کرد، پیوسته می گفت: «ای فرستاده خدا، جانم به فدای شما باد، در کدام وادی، تشنه و گرسنه مانده اید؟ چرا مرا با خود نبرده اید؟»

حضرت خدیجه نیز با صدای بلند فریاد می زد: «پیامبر برگزیده و رنج دیده در راه خدا را به من نشان دهید.»

در این موقع، «جبرئیل» از طرف خداوند بر پیامبر نازل گردید در حالی که ملائکه و فرشتگان به دنبال ایشان در حرکت



بودند. آنها عرض کردند: «ما از طرف خداوند مأموریم از شما اطاعت نمائیم. اگر اجازه فرمائید تمام این قوم را هلاک می سازیم.»

پیامبر در جواب آن ها فرمود: «من پیامبر رحمت هستم نه مأمور عذاب. قوم مرا رها کنید زیرا آنها نادانند.»

جبرئیل عرض کرد: «ای رسول خدا، خدیجه به دنبال شما می گردد و گریه او فرشتگان و عرش الهی را گریان ساخته است، جواب او را بدهید و سلام ما و سلام خداوند را به او برسانید و او را به بهشت بشارت دهید.»

پیامبر، حضرت علی علیه السلام و حضرت خدیجه علیها سلام را صدا زد و نزد خود طلبید. آن دو بزرگوار آمدند، سر مبارک حضرت را بستند و ایشان را به خانه بردند.

چون مشرکین با خبر شدند، دور خانه جمع شدند و از هر طرف شروع به سنگباران خانه نمودند. حضرت علی و حضرت خدیجه نیز مراقب بودند که آسیب دیگری به پیامبر نرسد. وقتی آزار قریش به نهایت رسید، حضرت خدیجه از خانه بیرون رفت و فریاد زد: «ای قوم قریش، آیا خجالت نمی کشید که خانه زنی را سنگباران می کنید که نجیب ترین و شریف ترین زن این سرزمین است؟ اگر از خدا نمی ترسید، از شمتا دیگران و ننگ ابدی پرهیز نمائید.»

مشرکین چون این سخنان را شنیدند، از شرم سرفرو انداختند و به خانه هایشان بازگشتند. بدین ترتیب پیامبر، با رنج و درد، رسالت الهی خویش را برای نجات گمراهان، آشکارا، آغاز کرد. (۱)

ص: ۱۹۱

هرگاه که رسول خدا از سفر یا جهاد باز می‌گشت نخست به خانه حضرت فاطمه زهرا سلام الله علیها می‌رفت تا چشم آن بزرگوار به دیدن پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله روشن شود.

روزی پس از اینکه پیامبر وارد «مدینه» شد به خانه دخترش رفت، جلوی در خانه، پیامبر پرده پرنقش و نگاری را دید، در نتیجه بدون اینکه به دیدن دخترش برود، بازگشت.

حضرت فاطمه زهرا، علت بازگشت پدر عزیز و ارجمندش را فهمید. بنابراین فوراً امام حسن و امام حسین را صدا زده، پرده را کنده و به آنها داد و فرمود: «این را نزد جد بزرگوارتان ببرید و عرض نمائید: این را در راه خدا خرج فرمائید.»

امام حسن و امام حسین نزد پیامبر رفتند و پرده را به ایشان دادند. پیامبر دخترش را دعا کرد و سه بار فرمود: «پدرش به فدایش

آنگاه پیامبر به امام حسن و امام حسین گفت: «آل محمد - صلی الله علیه و آله را با دنیا چه کار؟ به خدا قسم، اگر دنیا و مال دنیا به قدر بال پشه ای ارزش داشت، خداوند حتی ذره ای از آن را به کافران نمی داد.»<sup>(۱)</sup>

ص: ۱۹۳

«ثعلبه» مردی زاهد و پرهیزکار بود و در میان مردم به عبادت و زهد مشهور شده بود. روزی او به حضور رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم شرفیاب شد و از تهیدستی خود شکایت کرد و التماس کنان از پیامبر خواست که از خدا بخواهد او را توانگر سازد. پیامبر او را نصیحت فرمود که از این خواسته بیجا منصرف شود و بر فقر خود صبر کند، زیرا توانگر همیشه در خطر لغزش و گمراهی می باشد. اما اگر به آنچه که دارد، قناعت نماید و شکر گذاری کند، بهتر از این است که مال بسیار داشته و ناسپاسی کند.

آنگاه پیامبر به او فرمود: «به خدا قسم اگر بخواهم کوه ها طلا و نقره شوند و با من حرکت نمایند، حق تعالی خواسته ام را اجابت می فرماید، اما می دانم که عاقبت فقر، خیر است و عاقبت ثروت شر. ای ثعلبه! به رسول خدا اقتدا کن.»

ثعلبه نصیحت آن حضرت را نپذیرفت و روز دیگر نیز همان خواسته را تکرار کرد و عرض نمود: «یا رسول الله، من عهد می بندم با خداوند که اگر مال فراوانی به من دهد، حقوق افراد مستحق را بپردازم و صله رحم نمایم.»

بالاخره آن قدر ثعلبه التماس و اصرار کرد که پیامبر برای او دعا نمود و توانگریش را از خداوند خواست. پروردگار مهربان و بخشنده نیز به گوسفندهای او برکت داد و آنها را زیاد کرد. به طوری که او نتوانست پنج نماز را در شهر «مدینه» به پیامبر اقتدا کند و فقط نمازهای صبح و شام را با پیامبر برگزار می نمود.

کم کم گوسفندان او زیاد شدند و وی مجبور گردید به مراتعی که در خارج از مدینه قرار داشتند برود و در نتیجه دوری راه، فقط نماز جمعه را به پیامبر اقتدا می نمود. باز هم گوسفندانش بیشتر شده و او به کمبود چراگاه دچار گردید، در نتیجه به سرزمینی دور از مدینه رفت و از نماز جمعه نیز محروم گردید.

و روزی پیامبر اکرم احوال ثعلبه را پرسید که چرا در نماز حاضر نمی شود. اصحاب عرض کردند: «او به قدری گوسفند دارد که در هیچ چراگاهی نمی گنجد، در نتیجه به سرزمینی دور دست رفته و در آنجا مانده است.»

حضرت سه بار فرمود: «وای بر ثعلبه»

چون آیه زکات نازل شد، حضرت آیه را برای یکی از اصحاب قرائت فرمود و او و شخص دیگری را برای گرفتن زکات از ثعلبه و مردی از قبیله «بنی سلیم» مامور فرمود.

آن دو نفر ابتدا نزد ثعلبه رفته و آیات زکات را برای او قرائت

نمودند و مطالبه زکات کردند. دوستی مال دنیا باعث شد که ثعلبه طغیان کند. او گفت: «آنچه پیامبر از ما می خواهد زکات نیست، مالیات است. بنابراین زکات نداده و گفت: «بروید و چند روز دیگر بیاید تا من کمی فکر کنم!»

آن دو نفر نزد مرد «سُلیمی» رفتند و آیه قرآن و نامه پیامبر را براو خواندند. آن مرد گفت: «شنیدم و امر خداوند و رسولش را اطاعت نمودم.» آنگاه به میان شتران خود رفت و بهترین آنها را انتخاب کرد و آورد و گفت: «این ها را نزد رسول خدا ببرید.»

آن دو مرد گفتند: «رسول خدا به ما امر فرموده که بهترین مال را بستانیم.»

آن مرد پاسخ داد: «حاشا که من جز بهترین مال را به خدا و رسولش دهم.»

آن دو مرد شتران را گرفته و نزد ثعلبه بازگشتند. ثعلبه باز حرف های سابق خود را تکرار نمود و از دادن زکات خودداری کرد. آن دو نفر به مدینه بازگشتند و ماجرای ثعلبه را به عرض پیامبر رسانیدند. پیامبر فرمود: «وای بر ثعلبه» و مرد سُلیمی را دعای خیر فرمود. در این موقع آیات زیر از جانب خداوند نازل گردید:

«از منافقین کسانی هستند که با خدا عهد بستند اگر به آنها از فضلش مالی دهد، حتما صدقه می دهیم و زکاتش را می پردازیم و از جمله نیکوکاران و شایستگان در اطاعت دستورات الهی می گردیم. پس چون خداوند از فضلش مال بسیاری به آنها داد، بخل کردند و از عهدی که با خدا بسته بودند، اعراض کردند. این بخل و پیمان شکنی نفاقی را در دلشان به وجود آورد که از بین نمی رود تا روزی که

جزای عمل خود را ببینند، به سبب آنکه با خدا عهدشکنی کردند و دروغ گفتند.»(۱)-(۲)

ص: ۱۹۷

---

۱- سوره توبه آیات ۷۹ تا ۷۸

۲- گناهان کبیره جلد اول صفحه ۴۲۷

از «ام سلمه» همسر پیامبر اکرم و یکی از زنان بزرگوار صدر اسلام - روایت شده است که: «نیمه شبی از خواب بیدار شدم و رسول خدا صلی الله علیه و آله را دیدم که در تاریکی، در گوشه ای از خانه ایستاده و دست ها را به دعا بلند نموده و در حالی که نالان و گریان است، این جملات را تکرار می فرماید: «خدایا، نعمتی را که به من عطا فرمودی بازمگیر. خدایا، مرا دچار شماتت دشمن و حسود مفرما. خداوندا، مرا به بدی هائیکه از آنها بیرون آوردی بازمگردان. پروردگارا مرا یک لحظه به خودم وامگذار.»

من از دیدن حال آن حضرت و شنیدن این کلمات گریان شدم. آن حضرت صدای گریه مرا شنید و پرسید: «چرا گریه می کنی؟»

عرض کردم: «چگونه گریان نشوم در حالی که شما با آن



مقام و مرتبه ای که دارید، این گونه سخن می گوئید و از کارهای خود می ترسید.»

پیامبر فرمود: «چگونه ترسم در حالی که خداوند، یونس را یک لحظه به خودش واگذار کرد، پس شد آنچه شد و نزدیک بود او گمراه گردد.» (یعنی مورد تنبیه خدا واقع گردید و مدتی طولانی در شکم ماهی زندانی بود.)<sup>(۱)</sup>

ص: ۱۹۹

---

۱- گناهان کبیره - جلد اول صفحه ۱۱۹

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله وسلم با شخصی قرار گذاشتند که یکدیگر را در مکانی معینی، کنار سنگی ملاقات نمایند. رسول اکرم، زودتر از موعد مقرر در محل حاضر شده و کنار سنگ توقف کردند و منتظر آمدن آن فرد شدند. زمان مقرر فرا رسید، اما آن مرد نیامد.

از چند ساعت گذشت. خورشید به وسط آسمان رسید و گرمای سوزان آن به بدن مبارک رسول خدا آزار رسانید. عده ای از اصحاب، پیامبر را در آن حالت دیده و عرض کردند که از اینجا حرکت بفرمائید زیرا آفتاب بسیار سوزان است. پیامبر در جواب ایشان فرمود: نمی توانم به جای دیگری بروم. چون در اینجا با کسی قرار گذاشته ام.»

چند ساعت دیگر گذشت تا بالاخره آن مرد رسید. حضرت به

او فرمود: «اگر نیامده بودی از اینجا حرکت نمی کردم تا مرگم فرا می رسید.»<sup>(۱)</sup>

ص: ۲۰۱

---

۱- گناهان کبیره - جلد اول - صفحه ۴۳۴

سیزده سال از بعثت پیامبر گرامی اسلام حضرت محمد صلی الله علیه و آله می گذشت. در این مدت، مشرکین انواع و اقسام شکنجه ها و آزارها را در مورد پیامبر و مسلمانان اعمال نمودند، اما صبر و استقامت رسول خدا، تمام نقشه های شیطانی آنان را با شکست مواجه ساخت.

هنگامی که عده ای از مردم «مدینه» ایمان آورده و پیامبر را به شهر خود دعوت نمودند، مشرکین به جنب و جوش افتاده و در «دارالندوه» اجتماعی بر پا نمودند. «شیطان» نیز به صورت پیرمردی درآمد و وارد این مجلس گردید.

مشرکین عقیده داشتند که اگر پیامبر خدا به مدینه برود، مردم به دور ایشان جمع شده و کار او بالا می گیرد و نیرومند می شود، در نتیجه مبارزه با ایشان سخت تر می گردد. بنابراین قبل از مهاجرت

پیامبر باید کاری کرد.

«ابوجهل» گفت: «حضرت محمد صلی الله علیه و آله - کار ما را خراب کرده و ما را سرافکننده ساخته است، باید عده ای مزدور را اجیر نمائیم و به آنها دستور دهیم که به یکباره برسر پیامبر بریزند و او را به قتل برسانند.»

شیطان اعتراض کرد و گفت: «این کار غیرممکن است. کشتن پیامبر آسان نیست و «بنی هاشم» انتقام می گیرند.»

«امیه» و «ابوسفیان» گفتند: «رسول خدا را دستگیر کرده، دست و پایش را زنجیر می زنیم و او را آنقدر زندانی می کنیم تا در زندان بمیرد.»

شیطان یک بار دیگر گفت: «این کار امکان ندارد. اولاً بنی هاشم جلوی این کار را می گیرند. حتی اگر اکنون قدرت نداشته باشند، در موسم حج، از زائران کمک گرفته و او را از زندان نجات خواهند داد.»

شخص دیگری گفت: «پیامبر را بر شتر سرکش و چموشی سوار کرده، او را در بیابان رها می کنیم تا به قتل برسد.»

شیطان پاسخ داد: «این کار نیز درست نیست، زیرا پیامبر با زبان فصیح خود، شتر را رام می نماید و مردم را به سوی خود می خواند.»

با این حرف ها، شیطان مورد توجه اهل مجلس قرار گرفت و همه یکصدا پرسیدند: «ای پیرمرد! چه کار باید کرد؟»

شیطان خنده شیطنت آمیزی کرد و گفت: «از هر قبیله، یک نفر باید به عنوان نماینده انتخاب شود، حتی از بنی هاشم نیز یک نفر

ص: ۲۰۳

انتخاب گردد. آنگاه دسته جمعی بر سر پیغمبر بریزند و او را به قتل برسانند. در این صورت بنی هاشم نمی توانند از تمام قبایل عرب انتقام بگیرند و مجبور می شوند با گرفتن «خون بها» رضایت دهند.»

اهل مجلس، همگی شیطان را تأیید کردند و تصمیم گرفتند همان شب پیامبر را به قتل برسانند. در همان شب، «جبرئیل» حضور رسول اکرم شرفیاب گردید و عرض کرد: «خداوند امر فرموده است که به مدینه هجرت فرمائید و حضرت علی علیه السلام را در جای خود بخوابانید.»

مهاجرت به مدینه برای پیامبر مشکل بود، زیرا پیامبر به امانت داری معروف بود و امانات زیادی نیز در دست ایشان بود. از طرف دیگر همسر و دختر پیامبر (حضرت فاطمه زهرا سلام الله علیها) در مکه بودند. به هر صورت قرار شد که حضرت علی علیه السلام در مکه بماند و امانات مردم را به آنها باز گرداند و خانواده پیامبر را سر پرستی و مراقبت نماید.

آن شب، حضرت علی در بستر پیامبر خوابید و در تاریکی شب، پیامبر از خانه خارج شده و به طرف مدینه رهسپار گردید. «ابولهب» نیز مانع حمله مشرکین به خانه شد و از آنها خواست تا طلوع خورشید، کار خود را به تأخیر بیندازند.

به محض روشن شدن هوا، مشرکین به خانه پیامبر ریختند و با شمشیرهای برهنه به بستر آن حضرت حمله کردند، اما با کمالی تعجب حضرت علی را دیدند که در رختخواب نشسته است. ابوجهل با دیدن حضرت علی، فریاد زنان پرسید: «پیامبر را چکار کردی؟»

حضرت علی پاسخ داد: «مگر پیامبر را به دست من سپرده بودی که اینک ایشان را از من مطالبه می کنی؟»

شخص دیگری گفت: «حالا که پیامبر رفته است، حضرت علی را به جای او بکشیم.»

ابوجهل پاسخ داد: «نه، این پسر، هنوز خیلی جوان است و عقل درستی ندارد!!»

حضرت علی فرمود: «خداوند به من عقلی مرحمت فرموده است که اگر آن را بین تمام افراد عالم تقسیم کنند، کسی دیوانه باقی نمی ماند. خداوند نیرویی به من عطا کرده است که اگر بین تمام مردم پخش شود، ضعیفی در عالم باقی نمی ماند.»

«ابوالبختری» که از گفتار حضرت علی خشمگین شده بود، شمشیرش را کشید و به حضرت علی حمله کرد، امیرالمؤمنین دست او را گرفته و فشار داد، شمشیر از دست او رها شد و خودش نیز بر زمین افتاد و بیهوش گشت. مشرکین او را به پشت گرفته و از خانه خارج شدند.

سپس مشرکین برای دستگیری پیامبر جایزه تعیین کردند و گفتند: «هر کس محل پیامبر را به ما نشان بدهد به او صد شتر جایزه می دهیم.»

و هنگامی که پیامبر از خانه اش خارج شده در بین راه ابوبکر را دید. ابوبکر از پیامبر درخواست کرد که او را نیز همراه خود ببرد و در مکه و در میان مشرکین تنها نگذارد. پیامبر خواسته او را اجابت فرمود و وی را با خود برد. آن دو نفر از مکه خارج شدند و به غاری در کوه «ثور» پناه بردند.

در آن زمان، عده ای از اعراب بودند که جای پا را خوب می شناختند. یک نفر از آنها به طمع به دست آوردن صد شتر، نزد مشرکین رفت و رد پای پیامبر را به مشرکین نشان داد. مشرکین نیز رد پا را گرفته و تا کوه ثور آمدند و کنار غار رسیدند. ابوبکر در غار از ترس می لرزید و می گفت: «الان می آیند و ما را دستگیر می کنند.»

پیامبر نیز او را تسکین می داد و می فرمود: «غصه مخور زیرا خدا با ماست.» در همان حال، پیامبر به درختی که در آن نزدیکی بود اشاره فرمود. درخت جلو آمد و دهانه غار را پوشانید. عنکبوت هم بردهانه غار تار تنید و کبوتری در آنجا تخم گذاشت و روی تخم نشست.

مشرکین تا بیست قدمی غار آمدند. در این موقع، عرب بیابانگرد گفت: «رد پای پیامبر تا اینجا آمده است، اما نمی دانم در این نقطه، وی به آسمان صعود کرده و یا به زمین فرو رفته است.»

عده ای به سراغ غار رفتند و چون تار عنکبوت ولانه کبوتر را دیدند، منصرف شده و باز گشتند.

پس از چند روز، پیامبر و همراهش به طرف مدینه حرکت کردند. از طرف دیگر، شخصی به نام «سراقه» به فکر افتاد که پیامبر را دستگیر نموده و به مشرکین تحویل دهد تا از جایزه آنها بهره مند شود. سراقه با اسب خود به راه افتاد و رد پای پیامبر را دنبال کرد. هنگامی که وی به نزدیکی پیامبر رسید، پیامبر دعا کرد و گفت: «خداوندا، مرا از شر سراقه کفایت نما.» در نتیجه پای اسب در گودالی فرو رفت و سراقه با سر به زمین خورد.



وقتی سراقه بلند شد و خود را تکانید، حضرت محمد صلی الله علیه و آله را بالای سر خود یافت و عرض کرد: «ای پیامبر، می دانم که این بلا به سبب دعای شما بر من وارد گردیده است. دعا کن که اسب من رها شود و من سوگند می خورم که دیگر شما را دنبال نکنم.»

پیامبر دعا کرد. پای اسب از گودال بیرون آمد و سراقه سوار آن شد ولی باز پیامبر را تعقیب نمود. دو بار دیگر نیز حادثه سقوط سراقه تکرار شد، بار سوم سراقه به پیامبر عرض کرد: «ای پیامبر، اسب و تیر و کمان و شمشیر مرا بگیر تا من نتوانم شما را تعقیب کنم.»

پیامبر فرمود: «ما را به مالی تونیزی نیست.»

پیامبر و همراهش به راه خود ادامه دادند تا اینکه به مردی رسیدند. پیامبر از او پرسید: «نام تو چیست؟» مرد عرض کرد: «نام من «بریده» است.»

پیامبر تفال به خیر زد و فرمود: «کار ما آسان شد.»

سپس پیامبر فرمود: «از کدام قبیله ای؟»

مرد عرض کرد: «از قبیله «بنی اسلم»»

حضرت فرمود: «سالم شدیم.»

سپس پیامبر چند دقیقه با مرد صحبت کرد و او را به اسلام دعوت کرد. تأثیر کلام پیامبر آنچنان زیاد و گیرا بود که مرد فوراً اسلام آورد. سپس هفتاد نفر از افراد قبیله او نیز مسلمان شدند.

آنگاه بریده عرض کرد: «ای پیامبر، شایسته شما نیست که اینگونه به مدینه بروید. اجازه فرمائید که من علمدار شما باشم.»

حضرت فرمود: «میل، میل خودت است.»

بریده عمامه خود را بر سر چوب کرد و «علم» درست کرد و جلوی پیامبر به راه افتاد. پس از چند روز راهپیمایی، پیامبر گرامی اسلام و همراهانش به خیمه زنی به اسم «ام معبد» رسیدند. حضرت به زن فرمود: «آیا چیزی برای خوردن داری؟»

زن عرض کرد: شوهرم، گوسفندان را به صحرا برده است، فقط یک گوسفند داریم که بیمار است و شیر نمی دهد.»

پیامبر فرمود: «اجازه می دهی او را بدوشم.»

زن عرض کرد: «آری، اما او مریض است و شیر نمی دهد.»

رسول خدا به طرف گوسفند رفت. به محض تماس دست مبارک پیامبر با گوسفند، گوسفند شاداب و سالم گردیده و پستانش پر از شیر شد. پیامبر او را دوشید و از شیر او همه استفاده کردند و مقدار زیادی هم شیر زیاد آمد. این گوسفند هجده سال دیگر عمر کرد و همیشه پستانش پر از شیر بود.

و پس از آن پیامبر برای وضو گرفتن کنار درخت خاری رفت. وقتی آب وضوی پیامبر در زیر درخت ریخته شد، درخت خشکیده فوراً سبز شد و میوه ای آورد. هر بیماری از آن میوه می خورد شفا می یافت و هر گرسنه و تشنه ای که از آن می خورد سیر و سیراب می گردید. این درخت پس از شهادت امام حسین خشکید و از بین رفت.

پیامبر و همراهانش از زن خداحافظی نموده و رفتند. وقتی شوهر «ام معبد» به خانه آمد و سلامتی گوسفند و سرسبزی درخت خار را دید، فوراً مسلمان گردید و به دنبال او، تمام افراد قبیله اش مسلمان شدند.

پس از چند روز حرکت، پیامبر اکرم و همراهان به محله «قبا» رسیدند و پیامبر فرمود: «من از اینجا حرکت نمی‌کنم تا پسر عمویم علی به اینجا بیاید.»

و از طرف دیگر حضرت علی امانات مردم را به آنها بازگردانید. سپس اهل بیت پیامبر را که عبارت بودند از حضرت فاطمه سلام الله علیها، «فاطمه بنت اسد» مادر حضرت علی و فاطمه دختر زبیر (دختر عموی پیامبر) بر شتر سوار نموده و به طرف مدینه حرکت فرمود.

و در راه حضرت علی علیه السلام سختی‌ها و مصیبت‌های زیادی کشید. بارها مشرکین به کاروان کوچک آن حضرت حمله کردند و حضرت یک تنه با آنها به مبارزه برخاست و بالاخره پس از چندین روز گرسنگی و تشنگی و پیاده روی و مبارزه با مشرکین وارد «قبا» گردید و به حضور پیامبر اکرم شتافت.

پیامبر، امیرمؤمنان را در آغوش گرفت. آنگاه پس از معالجه و درمان حضرت علی، پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و همراهان آن بزرگوار به مدینه مهاجرت فرمودند. (۱)

ص: ۲۰۹

روزی پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله به همراه مسلمانان به جنگ عده ای از مشرکین رفت. لشکر اسلام در محلی به نام «ذی امر» فرود آمد. مشرکین از ترس مسلمانان گریختند و به بالای کوهی پناه بردند. مسلمانان در آن محل، فرود آمدند و منتظر دستور پیامبر ماندند.

در این موقع باران شروع به باریدن کرد و لباس پیامبر را خیس نمود. پیامبر، ردای خود را در آورده روی درختی پهن کرد تا خشک شود و خودش نیز زیر درخت خوابید.

مشرکین که لشکر مسلمانان را تحت نظر داشتند، وقتی پیامبر را در خواب دیدند فکری شیطانی به مغزشان خطور کرد. رئیس مشرکین تصمیم گرفت که پیامبر را در خواب به قتل برساند. بنابراین او شمشیرش را برداشت و بالای سر پیامبر رفت و با جسارت عرض

کرد: «کیست که جان ترا نجات دهد؟»

پیامبر فرمود «خدا»

از شنیدن نام خداوند، مرد مشرک به لرزه افتاد و شمشیر از دستش رها گردید. آنگاه پیامبر شمشیر را برداشت و فرمود «کیست که جان ترا نجات دهد؟»

مرد مشرک چند لحظه فکر کرد و گفت: هیچکس در همان حال مرد مشرک اسلام آورد و شهادتین را بر زبان جاری ساخت. سپس به سوی مردم قبیله خود رفت و آنان را نیز به اسلام دعوت نمود. (۱)

ص: ۲۱۱

روزی «ابوجهل» و «ولید بن مغیره» و عده ای دیگر تصمیم گرفتند که رسول خدا را در مسجد به قتل برسانند. چون حضرت به مسجد رفت و به نماز ایستاد، ولید را برای قتل حضرت فرستادند.

وقتی ولید به محلی رسید که پیامبر نماز می خواند، صدای حضرت را می شنید اما حضرت را نمی دید. بنابراین برگشت و ماجرا را برای دوستانش تعریف کرد. آنها باور نکردند و به اتفاق یکدیگر به مسجد رفتند تا موضوع را از نزدیک بررسی کنند.

آنها نیز صدای پیغمبر را می شنیدند ولی حضرت را نمی دیدند. بنابراین چند بار مسجد را گشتند و چون پیامبر را ندیدند، مأیوس گشته و باز گشتند.

بار دیگر، ابوجهل سنگی را بلند کرد که برفرق رسول اکرم بزند. در آن حال، پیامبر در نماز بود. سنگ به دست ابوجهل چسبید

به طوری که ابوجهل عاجز گردید و التماس کنان از پیامبر خواست که او را رها سازد. پس از نماز پیامبر دعا کرد و سنگ از دستش افتاد.

مرتبۀ دیگر ابوجهل سنگی را بر سر گذاشت که حضرت را بکشد، سنگ سوراخ شد و به گردنش افتاد.

یک بار دیگر، سنگ بزرگی را برداشت و به رسول اکرم حمله کرد، ولی هنگامی که به نزدیک پیامبر رسید، لرزه بر اندامش افتاد و بازگشت. دوستانش از او پرسیدند: «چرا بازگشتی؟»

او پاسخ داد: «مردانی را دیدم که دور پیامبر را گرفته بودند. اگر حرکت می کردم، آنها مرا به هلاکت می رسانیدند.»<sup>(۱)</sup>

ص: ۲۱۳

## نفرین به جای درود

در آن زمان که پیامبر گرامی اسلام حضرت محمد صلی الله علیه و آله در مدینه زندگی می کردند، عده ای از یهودیان بودند که وقتی پیامبر را می دیدند، به جای گفتن «السلام علیک» می گفتند: «السام علیک». «سام» در لغت به معنی مرگ و هلاکت و بیماری می باشد، یعنی یهودیان به جای اینکه بگویند: «درود بر تو»

می گفتند: «مرگ و هلاکت بر تو»

از رسول خدا، این جملات توهین آمیز را می شنید، ولی از بس رحیم و بزرگووار بود، به روی مبارکش نمی آورد و از مجازات آنها خودداری می فرمود.

هر گاه یکی از یهودیان به پیامبر عرض می کرد: «السَّامُ عَلَیْکَ» پیامبر در پاسخ او فقط می فرمود: «وعلیک» یعنی هر چه می گویی، بر خودت باد. به این ترتیب نه نفرین و دشنام یهود را به

ص: ۲۱۴



رُخس می کشیدند، و نه او را سرزنش می کردند. اما نفرینش را نیز بی جواب نمی گذاشتند.

روزی رسول اکرم در خانه «عایشه» بود. چند نفر از یهودیان به سراغ پیامبر آمدند و به ایشان «السام علیک» گفتند. عایشه طاقت نیاورد و از پشت پرده فریاد زد: «مرگ و هلاکت و لعنت و غضب بر شما باد.»

رسول اکرم، عایشه را از دشنام دادن نهی فرمود و گفت: فحشی که از دهان خارج می شود، اگر بخواهد شکل و صورتی به خود بگیرد، به صورت منظره بسیار زشت و قبیحی در می آید. این شکل زشت، پس از مرگ، همیشه ملازم و همراه تو خواهد بود و ترا عذاب خواهد داد. برعکس، اگر مهربانی نمایی، مهربانی به صورت زیبایی جلوه می کند که پس از مرگ همیشه همراه تو خواهد بود و ترا شاد خواهد ساخت. بردباری انسان، شیطان را به ناله وادار می کند. بهشت بر دشنام دهنده، حرام است دشنام دهنده، کسی است که باک ندارد چه بگوید و در باره اش چه بگویند»<sup>(۱)</sup>.

ص: ۲۱۵

آن روزها که مسجد مدینه تازه ساخته شده بود، این مسجد بسیار کوچک و ساده بود. این مسجد، شبستان نداشت، دیوارهایش از شاخه های نخل درست شده بود. در گوشه مسجد سکویی بود که فقرا روی آن می نشستند و شب ها در همان جا می خوابیدند. به این سکو «صفه» می گفتند. پیامبر، روزها روی صفه می نشست و اصحاب ایشان نیز اطراف حضرت می نشستند. بر اثر علاقه معنوی که مسلمانان به پیامبر داشتند، هر کس سعی می کرد نزدیک رسول اکرم بنشیند و هر کس که در کنار پیامبر می نشست، به سادگی حاضر نبود جایش را به دیگران واگذار کند. برای آنها بهشت حقیقی در جوار رسول خدا بود. به همین خاطر ملاحظه دیگران را نمی کردند.

روزی رسول اکرم روی صفه نشسته بود و اصحاب نیز گرداگرد آن بزرگوار نشسته بودند. در این هنگام چند نفر از کسانی

که در جنگ بدر شرکت کرده بودند، وارد مجلس شدند. در آن زمان، کسانی که در جنگ بدر شرکت نموده و جانفشانی کرده بودند، احترام زیادی داشتند.

این چند نفر نزدیک صقه رفتند و چون دیدند جا نیست از دور به پیامبر سلام کردند. رسول اکرم و دیگران پاسخ سلام ایشان را دادند، اما هیچکس از جایش تکان نخورد. پیامبر ملاحظه فرمود عده ای به اندازه کافی نشسته اند و بهره برده اند، حالا عده ای از علما که در جنگ بدر هم شرکت داشتند، آمده اند و کسی به آنها جا نمی دهد. ناچار پیامبر، مسلمانان را یکی یکی اسم برد و از آنها خواست که بلند شوند و جای خود را به علما بدهند.

عده ای که منافق بودند و دنبال بهانه می گشتند تا برضد پیامبر تبلیغ نمایند، شروع به ایراد گرفتن از پیامبر نمودند. در این زمان آیه ای از جانب خداوند نازل شد و کار پیامبر را تأیید نمود. خداوند در این آیه فرمود: «ای کسانی که ایمان آوردید، هنگامی که به شما گفته می شود، در مجالس به یکدیگر جا بدهید، پس جا بدهید تا خداوند شما را جای دهد؛ و هنگامی که گفته می شود برخیزید، بلند شوید.» (۱) - (۲)

ص: ۲۱۷

---

۱- سوره مجادله - آیه ۱۱

۲- رازگویی و قرآن صفحه ۱۵۰

در مسجد النبی که در مدینه قرار دارد، ستونی وجود دارد که به «داشتن حثانه» معروف است. حثانه از کلمه «حنین» به معنی ناله است. علت اسم گذاری این است که در جایی که اکنون این ستون قرار دارد، در زمان پیامبر، درخت نخل خشکیده ای بود که رسول خدا پس از نماز به آن تکیه می داد و برای مردم سخن رانی می فرمود.

زن با ایمانی که هر روز به مسجد می آمد، روزی نزد رسول اکرم رفت و عرض کرد: «شما دیگر ضعیف شده اید و روی پا که می ایستید، خسته می شوید. پسر من نجار است. اجازه بفرمائید او چیزی درست کند که شما روی آن بنشینید.»

پیامبر قبول فرمود. مادر به پسرش سفارش کرد و او منبری درست کرد که سه پله داشت. منبر را آورد و در مسجد گذاشت. آن روز، پیامبر پس از پایان نماز، برخاست و به طرف منبر رفت. وقتی

آن بزرگوار از جلوی درخت خشکیده گذشت، ناگهان صدای ناله محزون و جانگدازی از چوب بلند شد، به طوری که تمام مسلمانان تحت تأثیر قرار گرفتند. خود پیامبر نیز متأثر شد.

رسول اکرم برگشت. درخت خشکیده را در بغل گرفت و فرمود: «ای درخت، ناراحت نباش من از خداوند خواسته ام که ترا از درختان بهشت قرار دهد.»

درخت با شنیدن سخن پیامبر، آرام گرفت و دیگر ناله نکرد. (۱)

ص: ۲۱۹

یک روز عصر، در بیرون شهر «مدینه» حضرت رسول اکرم صلی الله علیه وآله وستم که خسته بود، سردر دامان حضرت علی علیه السلام گذاشت و به خواب رفت.

خواب رسول اکرم چند ساعتی طول کشید. حضرت علی علیه السلام نماز ظهر را به جای آورده بود و منتظر بود تا وقتی فضیلت نماز عصر برسد و نماز بخواند، اما چون خواب پیامبر طول کشید، وقت فضیلت نماز عصر گذشت. حضرت علی علیه السلام مردّد ماند که چه کند، رسول اکرم را بیدار کند تا بتواند نمازش را اول وقت بخواند و یا

اینکه ملاحظه پیامبر را نموده و آن بزرگوار را بیدار ننماید. عاقبت حضرت علی تصمیم گرفت که ملاحظه پیامبر را بنماید و اجازه دهد که ایشان کاملاً استراحت کند.

وقتی رسول خدا از خواب برخاست، حضرت علی عرض

کرد: «ای رسول خدا، من هنوز نماز عصر را نخوانده ام.»

پیامبر فرمود: «علی جان، برخیز و رو به آفتاب بایست و به او سلام کن و از او بخواه تا به عقب باز گردد تا تو نمازت را اول وقت بخوانی.»

حضرت علی رو به خورشید ایستاد و فرمود: «سلام بر تو ای مخلوق خدا، به اجازه پروردگار بازگرد تا من نمازم را اول وقت بخوانم.»

ناگاه صدایی از خورشید به گوش رسید که می گفت: «سلام بر تو ای اول و ای آخر و ای ظاهر و ای باطن. ای کسی که خداوند دوستدار ترا نجات می دهد و دشمنت را هلاک می کند.»

آنگاه خورشید به عقب برگشت و حضرت علی نماز خود را اول وقت به جای آورد. آنگاه خورشید به جای اصلی اش بازگشت. هنگامی که حضرت علی پیش رسول خدا رفت، رسول اکرم فرمود: علی جان، از چیزی که خورشید به تو گفت تو خبر می دهی یا خودم بگویم؟»

حضرت علی گفت: «اگر شما بگوئید شیرین تر است.»

پیامبر فرمود: «خورشید به تو عرض کرد: «ای اول و ای آخر، ای ظاهر و ای باطن.» آیا معنی این کلمات را می دانی؟

تو اولین کسی هستی که به خدا و رسولش ایمان آورده ای.

تو «آخرین» کسی هستی که موقع وفات من، با من عهد و پیمان می بندی.

تو «ظاهر» کننده آیات خداوند هستی. هر که ترا بشناسد،

خدای را شناخته است

تو آن «باطنی» هستی که کسی حقیقت ترا نفهمید و نخواهد فهمید.

علی جان، اگر ترس این نبود که مردم ترا مانند «عیسی» پسر خدا بدانند، فضیلت و کمال ترا می گفتم، به طوری که خاک زیر پایت را بردارند و توتیای چشم خود کنند.

علی جان، ترا شناخت غیر از من و حق، همچنان که کسی حق را شناخت غیر از من و تو. [\(۱\)](#)

ص: ۲۲۲

---

۱- معارفی از قرآن - صفحه ۱۱۵



هنگامی که «رومیان» به مرزهای شمالی سرزمین اسلامی حمله کردند، رسول اکرم به مسلمانان دستور داد که برای جهاد و مبارزه با رومیان آماده شوند. در آن موقع مسلمانان در منتهای فقر و تنگدستی به سر می بردند و تازه موقع چیدن خرماها فرا رسیده بود و مسلمانان امیدوار بودند که با چیدن خرماها به وضع خود سرو سامانی بدهند.

مسلمانان برای جهاد و حرکت به سوی دشمن آماده شدند، اما به علت فقر زیاد، بسیاری از مردم قادر به شرکت در جنگ نبودند. اکثر مردم اسلحه، مرکب و آذوقه نداشتند. در این موقع از جانب خداوند فرمان رسید: «کسانی که به خدا و رسولش ایمان دارند باید اموالشان را انفاق نمایند.»<sup>(۱)</sup>

تمام کسانی که از نظر ثروت، برتر از دیگران بودند، اموال خود را برای تجهیز لشکر آوردند، با وجود این بسیاری از افراد لشکر

ص: ۲۲۳

هنوز بدون اسلحه، مرکب و آذوقه بودند.

و در یکی از همین روزها، چند نفر نزد رسول اکرم رفتند و گریه کنان عرض کردند: «ای رسول خدا، ما آرزو داریم که در رکاب شما به شهادت برسیم، اما نه پولی داریم، نه مرکب، نه اسلحه و نه آذوقه. چکار کنیم؟»

رسول اکرم فرمود: «من هم پولی ندارم تا برای شما اسلحه و مرکب تهیه نمایم.»

آن چند نفر مؤمن، گریان و دل شکسته به خانه های خود بازگشتند. در این موقع خداوند آیه ای فرستاد و از اخلاص آنها تمجید فرمود: «آن مومنانی که آماده جهاد شده و نزد تو آیند تا لوازم سفر آنها را فراهم سازی و تو پاسخ دهی من مالی که به شما مساعدت کنم، ندارم؛ و آنها برمی گردند در حالی که از شدت حزن، اشک از چشمانشان جاری است که چرا نمی توانند مخارج سفر خود را تهیه نمایند، بر آنها حرج و گناهی بر ترک جهاد نیست.»<sup>(۱)</sup>

بالاخره لشکر مسلمانان آماده گردید و در پیشاپیش آنان رسول اکرم به راه افتاد. «ابوذر» که مردی فقیر بود به هر زحمتی بود شتری لاغر و ضعیف به دست آورد و دنبال لشکر به راه افتاد.

در بین راه، شتر ابوذر، از رفتن باز ماند. هر چه ابوذر کوشید نتوانست شتر را راه بیندازد. ناچار پیاده گردید، شتر را در بیابان رها کرد، بارها را خود به دوش گرفت و به راه افتاد.

تابستان بود و آفتاب گرم در آن صحرای سوزان، خطر هلاکت به همراه داشت. آفتاب گرم به شدت بر سر ابوذر تشنه لب می تابید، اما او با ایمانی راسخ، تک و تنها در بیابان راه می سپرد تا

ص: ۲۲۴

هرطور شده خود را به پیامبر عزیزش برساند.

در این موقع، او تکه ابری را در گوشه آسمان مشاهده کرد. چنین پنداشت که در آن سمت باران آمده است. راهش را کج نموده و به آن سو رفت. بالاخره به سنگ بزرگی رسید که مقداری آب در کنارش جمع شده بود. ابوذر چند قطره از آب را چشید، آب سرد و گوارا بود. ناگهان ابوذر به یاد رسول اکرم افتاد و از نوشیدن آب

خودداری کرد. آنگاه تمام آب را در مشکی ریخت و دوباره به راه افتاد.

و وقتی منافقان اثری از ابوذر در لشکر ندیدند، شایع کردند که ابوذر از ترس جنگ به مدینه بازگشته و رسول خدا را تنها گذاشته است و رسول خدا می فرمود: «اگر ابوذر آن کسی است که من می شناسم بزودی خواهد آمد.»

بعد از سه روز، نقطه سیاهی از افق پیدا شد. وقتی که نقطه بزرگتر گردید، لشکریان متوجه گردیدند که مردی پیش می آید. رسول اکرم فرمود: «ای کاش ابوذر باشد.»

از وقتی که مرد نزدیک شد، همه ابوذر را شناختند. ابوذر خود را به رسول خدا رسانید. پیامبر فرمود: «خداوند ابوذر را رحمت کند، تنها زندگی می کند، تنها می میرد و تنها محشور می شود.»

رسول خدا به استقبال ابوذر رفت. بارها را از پشتش بر زمین نهاد. ابوذر از شدت تشنگی و گرسنگی بر زمین افتاد. پیامبر فرمود: «به ابوذر آب بدهید.»

ابوذر عرض کرد: «من همراه خودم آب دارم.»

از او پرسیدند: «آب همراه داشتی و نیاشامیدی؟»

ص: ۲۲۵

او پاسخ داد: «پدر و مادرم به قربان رسول خدا باد. به سنگی برخوردیم، آب خنک و گوارایی یافتیم. اندکی چشیدیم و با خود گفتم: از این آب نمی آشامم تا حبیبم رسول خدا از آن بنوشد.»

رسول اکرم وفاداری و محبت ابوذر را ستود تا کار او سرمشقی برای اهل عالم گردد.

وقتی لشکر اسلام به «تبوک» رسید، رومیان از ترس مسلمانان گریختند و به سرزمین خود بازگشتند، در نتیجه لشکر اسلام بدون جنگ با دشمن به مدینه بازگشت. (۱)

ص: ۲۲۶

در اوایل بعثت رسول خدا صلی الله علیه و آله، شخصی به نام «فُضیل بن عمیر» زندگی می کرد. او مردی بت پرست بود و در زندگی خود کارهای زشت بسیاری انجام داده بود. در ضمن او دشمن رسول خدا بود و کینه زیادی از آن بزرگوار در دل داشت. بالاخره یک روز تصمیم گرفت به «مکه» برود و از پشت به رسول خدا حمله کرده

و ایشان را به شهادت برساند.

با این تصمیم او به راه افتاد. وقتی به «مکه» رسید به «مسجد الحرام» رفت. در آنجا ناگهان با پیامبر برخورد کرد. پیامبر به او فرمود: «آیا تو فضیل هستی؟»

مرد عرض کرد: بلی

پیامبر فرمود: «چه قصدی داری؟»

وقتی فضیل فهمید که پیامبر افکار او را خوانده است، ناگهان

تکان خورد، سر خود را از روی شرم پائین انداخت و گفت: «آمده ام طواف کنم.»

رسول اکرم تبسمی کرد و فرمود: «به خداوند یگانه پناه ببر و توبه کن. این چه خیال شیطانی است که به قلبت رسیده است. کشتن کار وحشی هاست.»

آنگاه رسول خدا دس مبارکش را روی قلب فضیل گذاشت. قلب فضیل که به تپش افتاده بود و به سرعت می زد، آرام گرفت. در همین موقع، فضیل گفت: «شهادت می دهم که جز خداوند یگانه معبودی نیست و شهادت می دهم که تو فرستاده خدا هستی.»

فضیل این جملات را گفت و فوراً ایمان آورد. (۱)

ص: ۲۲۸

وقتی از جانب خداوند به پیامبر دستور رسید که دعوت خود را آشکار نماید، رسول اکرم علنا شروع به توهین به بت ها نمود. پیامبر هر جا که می رفت و به هر کس که می رسید، شروع به توهین به بت ها می نمود.

رؤسای قریش وقتی این رفتار را از پیغمبر دیدند، نزد حضرت ابوطالب رفتند و عرض کردند: «کار برادر زاده ات به جایی رسیده که آشکارا به بت ها بی احترامی می نماید. او را نصیحت کن و از قول ما به او بگو: «اگر پول می خواهی ما آنقدر به تو پول و جواهر می دهیم که ثروتمندترین مرد عربستان گردی. اگر ریاست می خواهی، حاضریم ترا رئیس مکه نمایم، و اگر زن می خواهی، زیباترین زنان جهان را برایت حاضر می نمایم.»

اگر این‌ها را قبول نکرد معلوم می‌شود که برادر زاده‌ات دیوانه است، او را به ما تحویل بده تا مداوایش کنیم.»

حضرت ابوطالب به خدمت رسول اکرم رسید و عرض کرد: قریش چنین می‌گویند، من چه پاسخی به آنها بدهم؟»

پیامبر فرمود: «به خدا قسم اگر خورشید را در دست راست و ماه را در دست چپم بگذارند، حاضر نیستم دست از رسالتم بردارم. من تا آنگاه که جان در بدن دارم به دعوت خود ادامه خواهم داد.»<sup>(۱)</sup>

ص: ۲۳۰



در سال ششم هجری، گروهی از اعراب که از قبیله «عونیه» بودند، به حضور رسول اکرم صلی الله علیه و آله شرفیاب شده و اسلام آوردند. پس از آن، مدتی در مدینه ماندند و ملازمت رسول خدا را اختیار کردند، اما آب و هوای مدینه به ایشان نساخت و پس از مدتی به شدت بیمار شدند. پیامبر اکرم به ایشان دستور داد که از مدینه خارج شده و به نزدیک کوه «عیر» بروند و مدتی را در آنجا به سر برند و از شیر شتران بخورند تا سلامتی خود را به دست آورند.

گروه تازه مسلمان قبیله «عونیه» به دامنه کوه «عیر» رفتند و چند روزی در آنجا ماندند تا سلامت خود را به دست آوردند. اما یک روز صبح، همگی مرتد شده، پانزده شتر از شتران رسول خدا صلی الله علیه و آله را دزدیدند و به طرف قبیله خود گریختند.

چون خبر کفر آنها به گوش مردم مدینه رسید، «یسار» که

غلام پیامبر بود و عده ای از مسلمانان، به تعقیب آنها پرداختند و بالاخره به آنها رسیده و شروع به مبارزه با ایشان نمودند ولی چون تعداد کفار زیاد بود، مسلمانان مغلوب و اسیر گردیدند.

کفار یسار را دستگیر کردند و سپس دست و پای او را بریده و خار در چشم و زبان او فرو نمودند و بالاخره وی را با شکنجه به شهادت رسانیدند.

وقتی رسول خدا از این ماجرا آگاه گردید، «کریز» را به تعقیب ایشان فرستاد. کریز همه کفار را دستگیر ساخت و ایشان را دست بسته نزد پیامبر آورد. در این موقع آیه زیر از جانب خداوند نازل شد:

«جزای کسانی که با خدا و پیغمبرش می جنگند و در زمین فساد می کنند، این است که کشته شوند، یا به دار آویخته گردند و یا دست ها و پاهایشان برعکس بریده شود یا تبعید شوند. این رسوایی آنها در دنیاست و در آخرت برای شان عذاب بزرگی آماده شده است.» (۱)

و پس از نزول آیه فوق، پیامبر دستور داد که ایشان را دار بزنند تا دیگر کسی به فکر خدعه و نیرنگ بر علیه مسلمانان نیفتد. (۲)

ص: ۲۳۲

---

۱- سوره مائده آیه ۳۳

۲- گناهان کبیره - جلد دوم - صفحه ۲۱۱

«ابوعامر» یکی از راهبان و علمای مسیحی بود که در «یثرب» زندگی می کرد و مورد علاقه و احترام مردم آن شهر بود. وقتی که رسول اکرم وارد «مدینه» شد و در آنجا مسجدی را بنا نمود، مردم دسته دسته به دین اسلام ایمان آورده و «مسجد النبی» را مرکز فعالیت های خود قرار دادند. وقتی مردم از اطراف ابوعامر پراکنده شدند، حسادت و حس ریاست طلبی وی برانگیخته شد. او قبل از هجرت پیغمبر به مدینه، به مردم آن شهر مژد□ آمدن «احمد» و «موعود انجیل» را می داد، اما وقتی پیامبر وارد مدینه شد، با رسول خدا به دشمنی برخاست.

روزی وی نزد رسول اکرم رفت و عرض کرد: «شما چه پیام تازه ای برای مردم آورده اید؟»

پیامبر فرمود: «من مردم را به دین حنیف حضرت ابراهیم

ابوعامر عرض کرد: «من به دین حضرت ابراهیم ایمان دارم؛ بنابراین فرقی میان من و شما نیست.»

پیامبر فرمود: نه، این طور نیست. تو دین حضرت ابراهیم را با خرافات تورات و انجیل مخلوط کرده ای.»

ابوعامر قهر کرد و از نزد پیامبر خارج شد. وقتی منافقان توجه مردم را به مسجد النبی دیدند، شروع به تفرقه اندازی نمودند. برای اینکار مسجدی را در مدینه درست کردند و ابوعامر را به ریاست آن انتخاب کردند. در این موقع آیه ای از جانب خداوند نازل شد و به پیامبر دستور داد «مسجد ضرار» را که باعث ضرر رساندن به اسلام و

مسلمانان شده است، خراب نماید. به دستور پیامبر چند نفر از مسلمانان، مسجد ضرار را خراب کردند، زیرا این مسجد با نیت پاک و برای خدا ساخته نشده بود بلکه منافقان به نیت پلید و شیطانی خود و برای نابودی اسلام آن را بنا نموده بودند.

پیامبر نیز ابوعامر را نفرین کرد و فرمود: «از خداوند می خواهم هر کدام از ما که بر حق نیست، او را در تنهایی هلاک کند.» ابوعامر نیز گفت: «الهی آمین»

بالاخره ابوعامر از مدینه خارج شد و به شام رفت تا مردم آنجا را که اکثراً مسیحی و یهودی بودند برضد مسلمانان تحریک کند. اما قبل از اینکه اقداماتش به نتیجه برسد، در بیابانی از تنهایی هلاک گردید و به سزای مخالفت با رسول اکرم رسید. (۱)

روزی «ابوجهل» همراه یک نفر یهودی خدمت پیامبر اسلام حضرت محمد صلی الله علیه و آله رفت و بیشرمانه گفت: «تا کی می خواهی به این جسارت ها ادامه دهی؟ تا کی می خواهی به بت های ما توهین کنی؟ اگر آنچه را که از تو می خواهیم برآورده نسازی، ترا خواهیم کشت.»

رسول اکرم فرمود: «هر چه بخواهید برایتان می آورم.»

ابوجهل با یهودی مشورت کرد که از او چه بخواهیم که نتواند برآورده کند؟ یهودی گفت: «اگر آن چیزی که ما می خواهیم، زمینی باشد، او با سحر و جادو آن را انجام خواهد داد. ولی سحر او در خارج از زمین اثری ندارد.»

ابوجهل به پیامبر عرض کرد: «اگر ماه را دو نیمه کنی به شما ایمان می آوریم و با شما بیعت می کنیم.» رسول خدا از ایشان

پیامان گرفت. چهارده تن از سران قریش نیز اعلام کردند که در صورت دو نیمه شدن ماه به پیامبر ایمان خواهند آورد.

در این موقع «جبرئیل» از جانب خداوند نازل شد و عرض کرد: «خداوند می فرماید: ماتمام افلاک و ستارگان را در اختیار شما قرار داده ایم و آنچه را که بخواهی انجام می دهیم.»

پیامبر خوشحال گردید. بنابراین شب چهاردهم را که قرص ماه کامل است، برای انجام معجزه معین فرمود. در آن شب، رسول خدا به همراه ابوجهل و سایر مشرکان و چند تن از مؤمنین از کوه «ابوقیس» بالا رفتند. پس از اینکه دوباره در این مورد عهد و پیامان بستند، رسول اکرم با انگشت مبارک خود به ماه اشاره نمود و آنرا دو نیم ساخت.

نیمی از ماه در جای خود مانده بود و نیمی دیگر از آن دور شده و فاصله گرفته بود، به طوری که کوه «حراء» میان دو نیمه ماه فاصله افکنده بود.

پیامبر به مشرکان فرمود: «آیا می بینید؟»

مشرکان عرض کردند: «بلی می بینیم، آن را به وضع سابق خود بازگردانید.»

پیامبر اشاره ای فرمود و دو نیمه ماه به هم چسبید. آنگاه رسول اکرم از ایشان خواست که ایمان بیاورند. آن یهودی که این معجزه را پیشنهاد کرده بود، فوراً ایمان آورد، اما ابوجهل و سایر مشرکین در گمراهی و ضلالت باقی مانده و ایمان نیاوردند. (۱)

ص: ۲۳۶

هرگاه شخصی بخواهد کار نیکی انجام دهد، شیطان آماده است جلوی این کارخیر را بگیرد و اگر کار انجام گرفت، می کوشد آن را خراب نماید و با شخص نیکوکار را به غرور و ریاکاری بیندازد. خلاصه، شیطان، همیشه در کمین است.

وقتی به حضرت ابراهیم امر شد که «پسرت را در راه خدا قربانی کن.» در آن هنگام، حضرت ابراهیم حدود صد سال از عمرش می گذشت و پسرش «اسماعیل» سیزده ساله بود. او نوجوانی با جمال ظاهری و معنوی و شخصی با ایمان و معرفت و محبوب پدر و مادرش بود.

حضرت ابراهیم دست فرزندش را گرفت و او را به «منی» برد تا قربانی نماید. شیطان از این کار به دست و پا افتاد، زیرا اگر اینکار انجام می گرفت، حضرت ابراهیم به مقام «امامت» می رسید.

شیطان نخست به سراغ «هاجر» - مادر اسماعیل - رفت و به او گفت: «پیرمردی را دیدم که دست نوجوانی را به دست گرفته بود و او را می برد. او چه کسی است؟»

هاجر پاسخ داد: «او همسرم ابراهیم است.»

شیطان پرسید: «می دانی می خواهد با پسر تو چکار کند؟ می خواهد او را سر ببرد.»

هاجر فرمود: «ابراهیم هرگز آزارش به کسی نرسیده، چطور ممکن است پسرش را بکشد؟»

شیطان گفت: «گمان کرده خداوند به او امر نموده است.»

وقتی هاجر متوجه شد که ابلیس او را وسوسه می کند، فرمود: «ای ملعون، از اینجا دور شو. اگر فرمان خداوند است، عیبی ندارد.»

شیطان که از فریب دادنی هاجر مأیوس شده بود، نزد حضرت ابراهیم رفت و گفت: «می خواهی چکار کنی؟»

حضرت فرمود: «می خواهم او را قربانی کنم.»

شیطان اعتراض کنان گفت: «او که گناهی نکرده است.»

حضرت ابراهیم پاسخ داد: «این فرمان خداست.»

شیطان عرض کرد: «اگر تو پسر تو را بکشی، این کار سنت می شود و دیگران نیز همین کار را انجام می دهند.»

حضرت فرمود: «من فرمان خدا را انجام می دهم.»

ابلیس پرسید: «احتمال نمی دهی که امر خدا نباشد؟»

حضرت ابراهیم سنگی برداشت و به طرف شیطان پرتاب کرد. شیطان که ناامید شده بود، از آنجا گریخت و نزد حضرت اسماعیل رفت.



در حالی که اسماعیل پشت سر پدرش حرکت می کرد، ابلیس نزد او رفت و عرض کرد: «ای آقا زاده، می دانی پدرت ترا کجا می برد؟»

حضرت اسماعیل پاسخ داد: نه

شیطان گفت: «او می خواهد ترا قربانی کند.»

اسماعیل فرمود: «چگونه ممکن است پدرم چنین کاری کند؟»

شیطان پاسخ داد: «می گوید فرمان خدا است.»

اسماعیل در جواب شیطان گفت: «اگر فرمان خداست، جانم فدای امر خدا» وقتی اسماعیل دید که شیطان دست از سرش بر نمی دارد، فریاد زنان پدرش را به کمک خواست و گفت: «پدر جان، بین این کیست که مرا رها نمی کند.»

ابراهیم فرمود: «این شیطان است.»

اسماعیل وقتی شیطان را شناخت، سنگی برداشت و به طرف شیطان پرتاب کرد. (۱)

ص: ۲۳۹

قرآن کریم، حضرت ابراهیم را ستوده و می فرماید: «ابراهیم کسی است که به عهد خود وفا نمود.» حضرت ابراهیم عهد کرده بود که جز از خداوند یکتا، از کس دیگر تقاضایی ننماید و همچنین عهد کرده بود که هرگز فقیری را از خود نراند. روزی، فرشته ای از جانب خداوند نازل شد و به حضرت ابراهیم سلام کرد و گفت: «من از طرف خداوند مأمورم که لباس امامت را به کسی بپوشانم که خداوند او را دوست خود قرار داده و وی را دوست دارد.»

حضرت ابراهیم فرمود: «آن شخص کیست؟»

فرشته گفت: «با او چه کار داری؟»

حضرت ابراهیم پاسخ داد: «می خواهم دوست خدا را بشناسم و خاک پایش را توتیای چشمم کنم.»

فرشته گفت: «دوست خداوند تو هستی. من از طرف خداوند مأمورم به تو بگویم که تو «خلیل الرحمن» هستی.»

حضرت ابراهیم پرسید: «به چه دلیل خداوند افتخار دوستی خود را به من داده است؟»

فرشته عرض کرد: «به چند دلیل. اولاً اینکه تو به عهدت وفا نمودی و غیر از خدا، از کسی چیزی نخواستی. ثانیاً فقیران را از خانه ات رد نکردی.»

از جانب خداوند به حضرت ابراهیم امر شده بود که باید مهمان داری کنی. به همین دلیل اگر آن حضرت روزی مهمان نداشت از خوردن خودداری می کرد تا شخصی رایباید که با او هم غذا شود. خانه آن حضرت در بیرون شهر قرار داشت. گاهی آن حضرت تا یک فرسخ راه می رفت تا کسی را پیدا کند تا با وی هم غذا شود و اگر کسی را پیدا نمی کرد، آن روز را روزه می گرفت.

نکته دیگر در وفای به عهد حضرت ابراهیم این بود که در سن نود سالگی دارای فرزندی به نام «اسماعیل» شد. خداوند به او امر کرد که باید زن و فرزندت را در مکه بگذاری و خودت تنها باز گردی. در آن زمان، مکه بیابانی خشک و لم یزرع و خالی از جمعیت بود.

حضرت ابراهیم اطاعت کرد و زن و فرزندش را به مکه برد و مشک آبی نزد آنها گذاشت. بعد دست به دعا بلند کرد و عرض نمود: «خداوندا، به تو توکل کردم و پسر و مادرش را در جایی که هیچ آبادی و آبی نیست، رها کردم. خداوندا، تو دل خلق را متوجه ایشان کن.»

پس از آن، حضرت زن و فرزندش را در بیابان رها کرد و

رفت.

مورد دیگر از وفای به عهد ابراهیم، این بود که وی همسری به نام «ساره» داشت. او بچه نمی زائید و خیلی هم بداخلاق بود. از طرف خداوند به حضرت ابراهیم امر شده بود که باید با وی مدارا کنی.

یک سال از رها کردن «هاجر» و «اسماعیل» در بیابان، گذشته بود. حضرت ابراهیم نزد ساره رفت و فرمود: «اجازه می دهی که به دیدن هاجر و اسماعیل بروم.»

ساره گفت: «اجازه می دهم، به شرط آنکه در آنجا پایت را از رکاب پائین نیاوری و پس از دیدن آنها، فوراً برگردی.»

حضرت ابراهیم هم به عهدش وفا کرد و بدون اینکه از مرکبش پیاده شود، برگشت. این وفای به عهد به خاطر ساره نبود، بلکه به دلیل فرمان خداوند بود که می بایستی ساره را عزیز بدارد.

مورد دیگر وفای به عهدش این بود که وقتی او را در آتشی که یک فرسخ در یک فرسخ بود، انداختند، جبرئیل نزد او رفت و گفت: اگر حاجتی داری، بگو تا آن را برآورده سازم.»

حضرت ابراهیم گفت: «حاجت دارم ولی آن را جز به خداوند به کس دیگری نمی گویم.»

مورد دیگر آنکه، از جانب خداوند به وی فرمان رسید که پسرت اسماعیل را در راه ما قربانی کن. حضرت ابراهیم بدون هیچ تردیدی، کارد را بر گلوی فرزندش گذاشت. اما کارد نبرید. حضرت ابراهیم از این حادثه محزون شد و گفت: «شاید خداوند این قربانی را از من نپذیرفته است.»

ص: ۲۴۲

از جانب خداوند ندا رسید: «قربانی ات را پذیرفتیم.» و سپس قوچی برای ایشان فرستاده شد تا به جای اسماعیل، قربانی شود. (۱)

ص: ۲۴۳

---

۱- معراج - صفحه ۱۹۱

قبل از اینکه پیامبر اسلام حضرت محمد صلی الله علیه و آله به پیامبری برگزیده شود، خداوند حضرت عیسی علیه السلام را برای هدایت «بنی اسرائیل» فرستاد. آن حضرت در سی سالگی به نبوت برگزیده شد و به مدت سه سال، «انجیل» از جانب خداوند بر او نازل می شد و او نیز فرمان های الهی را به گوش مردم می رسانید.

آن حضرت دوازده حواری داشت که یار و یاور او در تبلیغ دین بودند. در این مدت حضرت مسیح ازدواج نکرد و در یک جا ساکن نگردید.

پس از سه سال، یهودیان تصمیم به قتل او گرفتند. یکی از حواریون به نام «یهودا» به او خیانت کرد و در برابر سی درهم نقره، او را فروخت.

یهودیان، حضرت عیسی را دستگیر کردند و تصمیم گرفتند

روز بعد او را به دار بزنند، مسیحیان می گویند حضرت عیسی به دار آویخته شد و پس از مرگ، جسد او را در «بیت المقدس» دفن کردند. پس از سه روز، آن حضرت زنده شد و سه روز به جهنم رفت تا بعداً پیروان او به جهنم نروند!

انجیلی را که حضرت مسیح آورده بود، دشمنان آتش زدند و نابودش کردند. دهها سال بعد، عده ای که نامشان در تواریخ نوشته شده و شاگرد شاگردان حضرت مسیح بودند، الهامات و مطالب مورد علاقه خودشان را نوشتند و به اسم انجیل به مردم تحمیل کردند. بنابراین انجیلی که امروزه وجود دارد آسمانی نیست و ساخته دست بشر است.

امروز، روی کره زمین تنها کتابی که دست نخورده و تحریف نشده باقی مانده است، قرآن است. قرآن کریم در مورد عاقبت حضرت عیسی نظر دیگری دارد. قرآن می فرماید که او را به صلیب نکشیده و دار نزدند و به قتل نرسانیدند، بلکه امر بر آنان مشته شد. مسلمانان می گویند که حضرت عیسی به دستور خداوند به آسمان

عروج کرد و یهودیان شخص دیگری را اشتباه دستگیر کرده و به صلیب کشیدند.

اینک، حضرت مسیح زنده است و هرگاه امام زمان حضرت مهدی علیه السلام ظهور فرماید، ایشان نیز به دستور خداوند ظاهر می شود و پشت سر امام زمان علیه السلام نماز می خواند و مسیحیان را به پیروی از حضرت مهدی علیه السلام دعوت می کند. (۱)

ص: ۲۴۵

هنگامی که فرعون مصر ادعای خدایی کرد و شروع به آزار و اذیت «بنی اسرائیل» نمود، خداوند حضرت موسی را به پیامبری برگزید و او را به سوی فرعون فرستاد. فرعون مردی مغرور، لجوج، خودخواه و ظالم بود. حضرت موسی برای ارباب فرعون، معجزاتی انجام داد.

اولین معجزه حضرت موسی، عصایش بود. هنگامی که موسی عصا را به زمین می انداخت، عصا ازدها می شد. اولین بار، در قصر فرعون، موسی عصا را به زمین انداخت. عصا به ازدهایی تبدیل شد و می خواست قصر فرعون را ببلعد که فرعون التماس کنان از حضرت موسی خواست که عصا را به حالت اولش برگرداند.

فرعون می پنداشت که حضرت موسی ساحر است. بنابراین مبارزه ای بین او و دیگر ساحران ترتیب داد. در روز مسابقه، ساحران،



ریسمان های خود را بر زمین افکندند. ریسمان ها به مار تبدیل شدند. آنگاه حضرت موسی عصایش را به زمین انداخت، عصا اژدها شد و تمام مارها را بلعید. ساحران پی بردند که حضرت موسی فرستاده خدا بوده و جادوگر نمی باشد، بهمین دلیل به او ایمان آوردند.

و بار دیگر، فرعون عده ای را مأمور کرد که وقتی حضرت موسی خواب است، عصا را بدزدند، وقتی دزدها به عصا نزدیک شدند، عصا ناگهان به اژدها تبدیل شد و به آنها حمله کرد. آنها از ترس گریخته و نزد فرعون رفتند و گفتند: «موسی خواب است، اما صاحب عصا بیدار است.»

دومین معجزه الهی حضرت موسی «ید بیضای» او بود. هنگامی که حضرت موسی دست در بغل کرده و بیرون می آورد، نوری مانند مهتاب از دستش طالع می گردید.

حضرت موسی با این دو معجزه به سراغ فرعونیان رفت تا آنان را به توحید و یکتا پرستی دعوت نماید. ولی فرعونیان لجاجت نموده و ایمان نیاوردند. در نتیجه حضرت موسی از آنان خواست که قوم بنی اسرائیل را رها سازند تا آنها را از مصر بیرون برد، بازهم فرعون مخالفت نمود. «هامان» وزیر فرعون استدلال می کرد که اگر بنی اسرائیل رها گردیده و به دور حضرت موسی جمع گردند، طغیان نموده و سلطنت فرعون را به خطر خواهند انداخت.

معجزه بعدی حضرت موسی، طغیان رودخانه نیل بود. وقتی حضرت موسی عصایش را به نیل زد، رودخانه طغیان کرده و تمام سرزمین مصر را فرا گرفت. کشتزارها نابودند شدند و بسیاری از خانه های فرعونیان خراب گشتند، ولی به خانه های بنی اسرائیل

آسیبی نرسید. وقتی بلا زیاد شد، فرعون برای حضرت پیغام فرستاد که اگر آب رودخانه را برگردانی، بنی اسرائیل را آزاد می‌کنم. حضرت موسی، دو باره عصایش را به رودخانه زد و سیل آرام گرفت، اما فرعون به وعده اش وفا نکرد. در نتیجه حضرت موسی چهارمین معجزه خود را انجام داد.

معجزه چهارم، فرستادن ملخ‌های بسیار به سوی فرعونیان بود. ملخ‌ها تمام گیاهان را نابود کرده و ضررهای زیادی به آنها رسانیدند، اما به بنی اسرائیل آسیب نرساندند. دوباره فرعون عاجز گردیده و از حضرت موسی تقاضای کمک کرد. دریای رحمت حضرت موسی به جوشش آمد و از خداوند خواست که جلوی ملخ‌ها را بگیرد.

ملخ‌ها نابود شدند، چند سال دیگر گذشت اما بازهم فرعون بنی اسرائیل را آزاد نکرد. پس از مدتی خداوند پنجمین آیه و نشانه عذاب خود را برای فرعونیان فرستاد. خداوند «شپش» را بر آل فرعون مسلط کرد. شپش‌ها، بدن فرعونیان را می‌گزیدند و آن‌ها را می‌آزردند، به طوری که بدن‌هایشان مانند آبله زده‌ها زخمی شده بود

و خواب راحت از چشمانشان رخت بر بسته بود.

شپش در تمام لباس‌ها و ظرف‌ها و غذاهایشان نیز داخل شده بود. به طوری که هرگاه غذا می‌خوردند و یا آب می‌نوشیدند، به همراه آن، مقداری شپش را نیز فرو می‌دادند. پس از چند روز فرعونیان به تنگ آمدند. باز هم فرعون برای حضرت موسی پیام فرستاد که اگر شپش‌ها برطرف شوند، او بنی اسرائیل را رها خواهد ساخت.

باز هم دل حضرت موسی به رحمت آمد و از خداوند خواست که شپش‌ها را برطرف سازد.

شپش‌ها نابود شدند و فرعونیان آسوده گردیدند، ولی باز هم فرعون وعده اش را عملی نساخت و بنی اسرائیل را رها نکرد.

چند سال دیگر گذشت. فرعونیان هنوز ایمان نیاورده و روز به روز به ظلم و آزار خود نسبت به بنی اسرائیل می‌افزودند. آنها از مهلتی که خداوند برایشان مقرر کرده بود، به خود مغرور شده بودند. بنابراین برای تنبه و بیداری آنان، خداوند ششمین آیه و عذاب خود را بر آنها فرستاد. این بار «قورباغه»ها بر آنان مسلط شدند. تمام خانه‌های ظرف‌ها، لباس‌ها و آب‌ها پر از نور باغه گردید، به طوری که قورباغه از سر و کول آنان بالا می‌رفت و خواب و بیداری را بر آنان حرام می‌کرد. باز هم فرعونیان متوجه عجز و ناتوانی خود شده و دست به دامان موسی گردیدند و یک بار دیگر وعده آزادی بنی اسرائیل را دادند. عذاب برطرف گردید، اما فرعون خودخواه تر و نادان تر از آن بود که به عاقبت کار بیندیشد و به وعده اش وفا کند.

پس از چند سال، خداوند هفتمین آیه و عذاب خود را بر آنان نازل کرد. این بار تمام آب‌ها خون آلود گردیدند، به طوری که دیگر آبی برای آشامیدن باقی نماند. فرعونیان هرابی را به دهان خود نزدیک می‌کردند و یا در دهان خود می‌ریختند، فوراً تبدیل به خون می‌گردید. حتی وقتی فرعون برگ درختان و گیاهان را می‌جوید تا آب آنها را فرو دهد، آب دهانش به خون تبدیل می‌گردید. باز هم فرعونیان به تنگ آمدند و دست به دامان حضرت موسی شده و وعده همیشگی خود را تکرار کردند. به دستور خداوند، عذاب برطرف گردید، اما هنوز مدت کوتاهی نگذشته بود که فرعون روزهای تلخ عذاب را از یاد برد و وعده اش را به بوته فراموشی سپرد.

و چند سال دیگر از مهلتی که به قوم ستمکار داده شده بود، گذشت.

خداوند برای تنبه مشرکان، هشتمین آیه و معجزه خود را نازل فرمود. این بار قحطی و خشکسالی سرزمین مصر را فرا گرفت از آسمان قطره ای باران نبارید و ابرها، نعمتی باران را از مردم دریغ کردند و خورشید، گرمای سوزان خود را بر زمین مسلط کرد. آب رودخانه ها خشکید. گیاهان پژمرده شده و خشکیدند. حیوانات از گرسنگی و تشنگی مردند و مردم مصر به فلاکت و بدبختی افتادند. گرسنگی مردم را از پا درآورد و آنچه اندوخته بودند، به پایان رسید و روزهای سخت گرسنگی، تشنگی و بیماری آغاز شد.

از مدتی دیگر به همین ترتیب گذشت، تا اینکه فرعون به زانو درآمد و التماس کنان از حضرت موسی خواست که از خداوند بخواهد عذاب را برطرف نماید و باز هم قول داد که به وعده قدیمی رهایی بنی اسرائیل عمل خواهد کرد. قحطی برطرف گردید و باران رحمت الهی نازل شد. فرعونیان از سختی رستند و دوباره نعمت های الهی آنان را به غفلت و غرور کشید.

چند سال بعد، نهمین معجزه و آیه الهی نازل شد. این بار «تگرگ های سرخ درشت»، تمام محصول مشرکان را از بین برد و ثروت آنان را نابود ساخت و بسیاری از فرعونیان را به هلاکت رسانید. یک بار دیگر، به درخواست فرعون و با وعده آزادی قوم بنی اسرائیل، عذاب از آنان برطرف گردید. اما وضع زندگی مستضعفان روز به روز سخت تر و غیرقابل تحمل تر می گردید و آنان روز به روز رنج و درد بیشتری را متحمل می شدند.

پس از اینکه چهل سال از رسالت حضرت موسی گذشت، آن حضرت از هدایت فرعون و فرعونیان مأیوس شده و آنان را نفرین کرد و فرمود: «پروردگارا، این فرعونیان به سبب ثروتی که دارند، سرکش شده اند و به دیدن حقارت و بندگی به بنی اسرائیل می نگرند. خداوندا، اموالشان را از بین ببر.»

پس از این نفرین تمام ثروت های طبیعی مشرکان به سنگ تبدیل گردید. آنگاه خداوند به موسی اجازه داد که بنی اسرائیل را شب هنگام از مصر خارج نماید.

و در شب موعود، همه بنی اسرائیل از خانه های خود گریخته و کنار رود نیل جمع شدند. وقتی فرعون از فرار بنی اسرائیل مطلع گردید، سپاه یک میلیون و ششصد هزار نفری خود را به تعقیب ایشان فرستاد و خود در پیشاپیش سپاه به راه افتاد.

وقتی لشکر فرعون از دور نمایان گردید، بنی اسرائیل به گریه و جزع افتادند و به حضرت موسی خرده گرفتند که تو ما را هلاک خواهی کرد. حضرت موسی آنان را دلداری داد و فرمود: «وعدۀ خداوند حق است و ما به سلامت از آب رد خواهیم شد.»

او یوشع - که بعدها جانشین حضرت موسی گردید وارد آب گردید و قدم زنان از روی آب گذشت. اما دیگران از ترس غرق شدن، وارد آب نگردیدند.

وقتی فرعونیان نزدیک تر شدند، حضرت موسی عرض کرد: «خداوندا، به جاه حضرت محمد صلی الله علیه و آله و خاندان گرامیش، دریا را بشکاف و ما را نجات بده.»

از سوی خداوند ندا رسید که: «عصایت را به آب بزن.»

حضرت موسی عصایش را به آب زد. آب دریا شکافته شد و دوازده راه، آشکار گردید تا دوازده قبیله بنی اسرائیل از آن عبور نمایند. اما بنی اسرائیل بهانه آورده و گفتند: «راه ما لجن آلود است و ممکن است پایمان در گل فرو رود.» باز هم حضرت موسی دعا کرد، راه عبور آنان خشک شد و بنی اسرائیل با ترس و لرز، از رودخانه عبور کردند.

وقتی فرعونیان کنار رود نیل رسیدند، از این معجزه حیران شدند. فرعون برای تشجیع لشکریان گفت: «دریا به دستور من شکافته شده است و ما باید آنها را دنبال نمائیم.» در همین هنگام اسب فرعون رم کرد و به سرعت به طرف رود رفت و به دنبال او لشکریانش نیز وارد رودخانه شدند. وقتی همگی آنان به وسط رودخانه رسیدند، ناگهان آب رود به هم آمد و فرعونیان در آب غرق شدند.

و فرعون، هنگامی که مرگ خود را نزدیک دید، ظاهراً توبه کرد و گفت: «به آن خدایی که بنی اسرائیل به او گرویده اند، ایمان آوردم.»

اما جبرئیل با لجن دهان او را پر کرد و فرمود: «الاین دیگر وقت توبه نیست. خداوند به تو چهل سال مهلت داد ولی توبه سرکشی و طغیانت افزودی. حالا که عذاب را مشاهده می کنی، توبه فایده ای ندارد.»

و به هرصورت، فرعون که سراپا زره پوشیده و سنگین شده بود، در آب غرق گردید ولی خداوند برای عبرت آیندگان، جسد او را از آب بیرون انداخت.

این عذاب دنیوی آل فرعون بود. اما عذاب برزخی آنها بقدری زیاد و وحشتناک است که قابل تصور نیست. (۱)

ص: ۲۵۳

---

۱- حقایقی از قرآن - صفحات ۱۹۰ تا ۱۷۹

روایت شده است که خداوند به حضرت موسی علیه السلام وحی فرمود: «این بار وقتی که برای مناجات می آیی، کسی که خودت را از او برتر و بالاتر می دانی، با خودت بیاور.»

حضرت موسی شروع به جستجو نمود، اما به هر کدام از مردم که توجه نمود، جرأت نکرد که خودش را از او برتر بداند، به ناچار به سراغ حیوانات رفت و شروع به جستجو در میان آنها نمود تا اینکه به سگ مریضی رسید که بیماری گری داشت. با خودش گفت: «این را همراه خودم می برم.»

طنابی به گردن سگ بست و او را همراه خود برد. چون قدری راه رفت، پشیمان شد. بند را باز کرد و سگ را رها نمود.

وقتی که به محل مناجات رسید، خداوند وحی فرمود: «آیا کسی را که امر کرده بودیم، با خود آوردی؟»



حضرت موسیٰ عرض کرد: «خداوندا، چنین کسی را نیافتم.»

خداوند فرمود: «به عزت و جلالم سوگند، اگر کسی را می آوردی، نامت را از دیوان پیامبران پاک می کردم.» [\(۱\)](#)

ص: ۲۵۵

---

۱- قلب سلیم - جلد دوم - صفحه ۹۲

«حضرت نوح» در نزدیکی رود «فرات» و در قسمت غرب «کوفه» در دهکده ای زندگی می کرد. منزل او جایی بود که الان «مسجد کوفه» در آنجا قرار دارد. شغل حضرت نوح نجاری بود. او از کودکی به خداوند یگانه ایمان داشت و مردی درستکار و راستگو و شریف بود. در آن زمان مردم در انواع فسق و فجور غرق بودند و خداوند صاحب نعمات را از یاد برده بودند. کفر می ورزیدند و کفران نعمت می کردند. حضرت نوح از آنان کناره می گرفت و زندگی را در تنهایی می گذرانید.

و روزی جبرئیل از طرف خداوند فرود آمد و به او گفت: «چرا از مردم کناره گرفته ای؟»

حضرت نوح پاسخ داد: «چون آنها بت می پرستند و کارهای زشت انجام می دهند، از آنها کناره گرفته ام.»

جبرئیل گفت: «چرا آنها را از کارهای زشت و بت پرستی نهی نمی کنی؟»

نوح پاسخ داد: «می ترسم مرا بکشند.»

جبرئیل گفت: «من جبرئیل، فرستاده خداوند به سوی تو هستم. تو به پیامبری برگزیده شده ای و من برای تو چند خلعت آورده ام: خلعت صبر، خلعت یقین، خلعت نصرت و...»

حضرت نوح قوت قلب یافت و به شهر برگشت. تصادفاً آن روز، عید بود و مردم به صحرا رفته و بت هایشان را نیز با خود برده بودند. حضرت نوح نزد آنان رفت و با صدای بلند و به زبان «سریانی» «لا اله الا الله» گفت. با بلند شدن نام خداوند تمام بتها سرنگون شده و به خاک افتادند و آتش ها خاموش گشتند.

سردسته های قوم جمع شده و آنقدر حضرت نوح را کتک زدند که او بیهوش شد، آنگاه او را در نمدی پیچیده و در خانه اش انداختند.

حضرت نوح دو همسر داشت. یکی از آنها که «عموره» نام داشت، همان روز به وی ایمان آورد. پدرش هنگامی که فهمید دخترش ایمان آورده است او را تهدید به مرگ کرد، اما زن برایمان خود پایداری ورزید، در نتیجه پدرش او را گرفته و زندانی نمود تا از گرسنگی بمیرد. پس از چند روز که در زندان را باز کردند تا جسد زن را بردارند، او را زنده و با نشاط یافتند. از او پرسیدند: «در این مدت چه کسی ترا نگهداشت؟»

زن پاسخ داد: «خدای نوح مرا حفظ فرمود.»

ص: ۲۵۷

اما زن دیگر نوح کافر باقی ماند و به نوح ایمان نیاورد، بلکه به همراه سایر مشرکان به هلاکت رسید.

حضرت نوح ۹۵۰ سال در میان قومش تبلیغ رسالت نمود. اما کسانی که به او ایمان آوردند، بسیار کم بودند. تعداد آنان را هشت نفر تا هشتاد نفر گفته اند. در این مدت حضرت نوح را بارها شکنجه نمودند، بطوری که خون از بدنش جاری می شد و بیهوش بر زمین می افتاد. اما خداوند او را شفا می داد و وی به تبلیغ رسالت خود ادامه می داد.

و هنگامی که پیرمردان قوم مرگ خود را نزدیک می دیدند، به فرزندان خود وصیت می کردند که مبادا به نوح ایمان آورند. آنها نیز موقع مرگ همین سفارش را به فرزندان خود می نمودند.

نهد و پنجاه سال بدین ترتیب گذشت. حضرت نوح نهصد و پنجاه سال خون دل خورد، زجرها دید، دشنام ها شنید، زخم ها و جراحات را تحمل نمود و صبر کرد. گاهی لباسش را دور گردنش می پیچیدند و آنقدر فشار می دادند که خیال می کردند دیگر خفه شده است، آنگاه او را رها می نمودند، اما خداوند حافظ و نگهبان او بود و به او قوت قلب می داد.

و بالاخره حضرت نوح از هدایت قومش مأیوس شد و فهمید که دیگر کسی ایمان نمی آورد و حتی ممکن است مؤمنین نیز سست شوند و بلغزند. بنابر این به خدای خود شکایت کرد و از پروردگارش یاری خواست و قومش را نیز نفرین کرد و فرمود: «پروردگارا، از مشرکین احدی را زنده بر زمین باقی مگذار، اگر ایشان را باقی

گذاری بندگانت را گمراه می کنند و جز بدکار و ستمکار از ایشان زائیده نمی شود.»

جبرئیل بر نوح نازل شد و گفت: «تمام این قوم هلاک می شوند. اما تو یک کشتی بساز تا وقتی که آب از زمین بجوشد و باران از آسمان ببارد. در آن هنگام تو و کسانی که به تو ایمان آورده اند، در کشتی می نشینید و نجات می یابید و دیگران به هلاکت می رسند.»

خداوند زن ها را به مدت چهل سال عقیم کرد تا فرزندی به دنیا نیاورند، در نتیجه به هنگام طوفان، هیچ کودک معصومی در میان کفار وجود نداشت. همه کفار، بزرگسال و دارای عقل و شعور بودند و حجت الهی بر آنان تمام شده بود.

و به دستور جبرئیل، حضرت نوح هسته های خرما را در زمین کاشت و وقتی از آنها درخت های نخل روئیدند و رشد کردند و میوه آوردند، دوباره هسته آنها را کاشت. در این مدت مشرکین حضرت نوح را مسخره می کردند. بالاخره آن حضرت با راهنمایی جبرئیل و با کمک دو پسرش «سام» و «حام» در مدت دو سال یک کشتی ساخت.

چون حضرت نوح اولین چوب را برداشت، جبرئیل گفت: «به نام حضرت محمد صلی الله علیه و آله» و چون دومین چوب را برداشت، جبرئیل گفت: «به نام علی علیه السلام» و چون چوب سوم را برداشت، جبرئیل گفت: «به نام زهرا علیها سلام به همین ترتیب جبرئیل نام مبارک چهارده معصوم را ذکر نمود.

وقتی حضرت نوح اولین میخ را کوبید، ناگهان نوری ظاهر

شد. نوح پرسید: «این چیست؟» جبرئیل پاسخ داد: «نور حضرت محمد صلی الله علیه و آله است.» این اتفاق سیزده بار دیگر تکرار شد و نور چهارده معصوم طالع گردید.

مشرکین وقتی کشتی سازی نوح را در خشکی می دیدند، او را مسخره می کردند و می گفتند: «در سال کم آبی، کشتی می سازی؟! و عده ای می گفتند: «در بیابان کشتی می سازی؟ چگونه می خواهی آن را به دریا برسانی؟» و گاه می گفتند: «آیا می خواهی در آن بنشینی و به آسمان ها بروی!؟»

حضرت نوح نیز استهزای مشرکین را می شنید و چیزی نمی گفت. وقتی مشرکین متوجه شدند که استهزای آنان اثری در اراده حضرت نوح ندارد، نقشه دیگری کشیدند. آنها شب ها حمله آورده و آنچه را که حضرت نوح ساخته بود، خراب می کردند. حضرت نوح به خداوند شکایت کرد و خداوند سگی را مأمور نگهبانی از کشتی کرد، به طوری که دیگر مشرکان نتوانستند به کشتی آسیب برسانند.

وقتی کار ساخت کشتی به پایان رسید، حضرت نوح تمام مومنین و یک جفت از تمام جانداران روی زمین را سوار کشتی کرد. آنگاه به پسرش کنعان که از مشرکان بود، فرمود: «با ما سوار شو و از کافرین مباش و گرنه غرق می شوی.»

کنعان پاسخ داد: «اگر سیل بیاید، من به بالای کوه می روم تا جریان آب به من نرسد.»

حضرت نوح فرمود: «امروز هیچ قدرتی نمی تواند جلوی عذاب الهی را بگیرد. عذاب خدا که بیاید، هیچ کس جان به در

نمی برد، مگر کسی که خداوند به او رحم فرماید.»

بالاخره پسر از سوار شدن به کشتی خودداری کرد. باران شروع شد و بزودی سیل به راه افتاد. تمام زمین را آب فرا گرفت و کشتی نوح را به حرکت درآورد. کنعان به بالای کوهی پناهنده شد.

آب بالا- و بالاتر رفت و به زانوی پسر رسید. حضرت نوح دلش برای کنعان سوخت و عرض کرد، «پروردگارا، او پسر من است و وعده تو حق است. خودت وعده فرمودی که اهل بیت مرا نجات دهی.»

خداوند در پاسخ فرمود: «ای نوح، این پسر از اهل بیت تو نیست. او دارای کرداری ناشایست است. ترا اندرز می دهم که از نادان نباشی.»

آنگاه موجی آمد و پسر را غرق کرد. آب باز هم بالا و بالاتر رفت و هشتاد متر از مرتفع ترین کوه های زمین گذشت.

پس از چهل شبانه روز، به فرمان خداوند باران قطع شد و آب ها فرونشست و کشتی نوح بر فراز کوه «جودی» قرار گرفت و مسافری آن، سالم از کشتی پیاده شدند.<sup>(۱)</sup>

ص: ۲۶۱

وقتی حضرت نوح از هدایت گمراهان و بت پرستان مأیوس گردید، به امر خداوند شروع به ساختن کشتی کرد. وقتی کشتی ساخته شد، حضرت نوح از ایمان آورندگان که افراد قلیلی بودند، خواست که وارد کشتی شوند. آنگاه از تمام حیوانات نیز یک جفت به کشتی آورد. وقتی همه چیز آماده و مهیا گردید. حضرت نوح از افراد قومش به درگاه الهی شکایت کرد و از خداوند خواست همه آنها را هلاک نماید.

چون بر مردم اتمام حجت شده بود، خداوند عذاب خودش را بر آنها فرستاد. هفته های متوالی بارانی سیل آسا و بی امان از آسمان فروبارید. تمام زمین را آب فرا گرفت. آب بالا و بالا تر رفت و بالاخره تمام گناهکاران را به هلاکت رسانید.

بعد از نابودی کار، باران قطع شد و آب ها فرو نشست.



کشتی حضرت نوح نیز به مقصد رسید و کسانی که ایمان آورده و جان به در برده بودند از کشتی پیاده شده و به کار و زندگی مشغول گردیدند.

کار حضرت نوح، کوزه گری بود. او کوزه می ساخت و به مردم می فروخت و از درآمد آن امرار معاش می نمود. روزی فرشته ای در کسوت انسان نزد حضرت نوح رفت و تعداد زیادی کوزه خرید. آنگاه پیش چشم نوح، شروع به شکستن کوزه ها کرد.

او کوزه ها را یکی یکی می شکست و نوح با تأثر و غم به این صحنه نگاه می کرد. بالاخره طاقت حضرت نوح تمام شد و اعتراض کنان پرسید: «این چه کاری است که می کنی؟ چرا کوزه های مرا می شکنی؟»

فرشته پاسخ داد: «این کوزه ها اکنون متعلق به من است و من آنها را خریده ام و مالک آنها هستم و هر کاری که بخواهم درباره آنها انجام می دهم.»

ان نوح گفت: «درست است که کوزه ها را خریده ای، اما من چون روی آنها زحمت کشیده و آنها را ساخته ام، به ساخته هایم علاقه دارم و راضی نیستم که ساخته هایم از بین بروند.»

فرشته پاسخ داد: «تو کوزه ها را ساخته ای، خلق نکرده ای، اما اینک از دیدن شکستن آنها ناراحت می شوی. پس چطور نفرین کردی که خداوند همه مخلوقات خودش را از بین ببرد؟»

پس از این جریان، بقدری او گریه کرد که مردم نامش را «نوح» گذاشتند. (۱)

ص: ۲۶۳



«حضرت یحیی» از اول تا آخر عمرش همیشه محزون و گریان بود و هیچ کس او را خندان ندید. پدرش «حضرت زکریا»

روزی عرض کرد: «خداوندا من از تو پسری خواسته بودم که باعث شادی من شود. اما فرزندی به من عطا کردی که همیشه محزون و گریان است.»

روزی نیز حضرت زکریا به پسرش گفت: «من از خداوند پسری می خواستم که باعث سرور من شود.»

حضرت یحیی جواب داد: «خودت فرمودی که بین بهشت و جهنم عقبه و گردنه ای است که از آن نمی گذرد مگر کسی که از خوف خدا گریسته باشد.»

به هر جهت، وی آنقدر گریسته بود که صورتش زخمی شده بود و روی زخم نمد انداخته بود.

روزی حضرت عیسی به پسر خاله اش حضرت یحیی رسید و لبخندی زد. حضرت یحیی گفت: «چه شده است که من ترا خندان می بینم؟ مثل اینکه تو خودت را در آمان می بینی.»

حضرت عیسی پاسخ داد: «چه شده است که ترا عبوس می بینم؟ مگر تو از رحمت خداوند مأیوسی؟»

سپس هر دو گفتند: «ما از اینجا حرکت نمی کنیم تا خداوند در باره ما حکم کند که حق با کیست.» در آن موقع، وحی رسید: «هر کدام از شما که امید و حسن ظنّتان به ما بیشتر است، همو بهتر است.»<sup>(۱)</sup>

ص: ۲۶۶

حضرت یحیی از پیامبران خدا بود. خداوند به وی در چهار سالگی حکمت عطا فرمود و وی را به پیامبری برگزید.

روزی شیطان چندین بار با شکل‌ها و لباس‌های گوناگون مقابل آن حضرت آشکار گردید. بالاخره حضرت یحیی از او پرسید: «این شکل‌ها و لباس‌های مختلف و رنگارنگ برای چیست؟»

شیطان پاسخ داد: «دام‌هایی است، که با هر کدام از آنها، انسانی را فریب می‌دهم.»

حضرت یحیی پرسید: «آیا برای من هم دامی گسترده‌ای؟»

شیطان عرض کرد: «بله، شب‌که شام می‌خوری، غذا را به نظرت خوشمزه جلوه می‌دهم تا وسوسه شوی و چند لقمه بیشتر غذا بخوری، تا سحر دیرتر برای عبادت برخیزی.»

وقتی حضرت یحیی متوجه مکر شیطان شد، با خودش عهد

کرد تا وقتی که زنده است، هیچ وقت شب ها سیر نشود و سیر نشده از سفره برخیزد و شیطان هم عهد کرد که رازش را برای بنی آدم فاش نسازد.

ص: ۲۶۸

روزی حضرت سلیمان و لشکریانش از دشتی می گذشتند. این دشت پر از مورچه هایی بود که همگی در جنب و جوش بودند. وقتی لشکر به نزدیک مورچه ها رسید، رئیس مورچه ها فریاد زد و گفت: «ای مورچگان، زود به لانه هایتان بروید که اگر بمانید لشکر سلیمان شما را پایمال کند.»

باد صدای مورچه را به گوش حضرت سلیمان رسانید. حضرت سلیمان نزد رئیس مورچگان رفت و پرسید: «آیا مرا می شناسی؟»

مورچه پاسخ داد: «آری، تو رسول خدا هستی.»

سلیمان فرمود: «آیا می دانی من ظلم نمی کنم؟»

مورچه گفت: «آری می دانم.»

سلیمان فرمود: «پس چرا به مورچه ها دستور دادی پنهان

مورچه پاسخ داد: «دستور من به خاطر این نبود که شما را ظالم بدانم، بلکه منظورم این بود که اگر آنها جلال و شکوه و عظمت دستگاه تو و حقارت خودشان را ببینند، ناشکری می کنند و کفران نعمت می نمایند.

ای سلیمان، آیا می دانی چرا خداوند باد را مُسَخَّر تو کرده تا بساط سلطنتی ترا از جایی به جای دیگر ببرد؟»

سلیمان چند لحظه فکر کرد و گفت: «نظر تو چیست؟»

مورچه پاسخ داد: «برای اینکه مغرور نشوی و بدانی که سلطنت تو روی باد است. این سلطنت نابود شدنی و فناپذیر است. دنبال سلطنتی بگرد که زوال و پایان نداشته باشد، که آن هم سلطنت بهشتی می باشد.»<sup>(۱)</sup>

ص: ۲۷۰



«دهد» در دربار حضرت سلیمان خدمت می کرد و چون آب را در زیر زمین تشخیص می داد، حضرت سلیمان علاقه داشت که هدهد همیشه همراهش باشد. اما روزی هرچه به اطرافش نگاه کرد هدهد رانید. از اینکه بدون اجازه اش، از آنجا دور شده بود، تعجب کرد و فرمود: «اگر دلیل موجهی برای غیبتش نداشته باشد، او

را تنبیه می کنم یا به قتلش می رسانم.»

پس از اینکه هدهد پیدا شد، حضرت از او پرسید: «کجا رفته بودی؟»

هدهد پاسخ داد: «برای کسب خبر به اطراف رفته بودم. کشوری به نام «سبا» را پیدا کردم. سلطان آنها یک زن می باشد. شیطان نیز آنها را گمراه کرده و به جای پرستش خداوند، آفتاب را می پرستند.»

ص: ۲۷۱

حضرت سلیمان فرمود: «حال که چنین است، من نامه ای برای ملکه آنها می نویسم، تو هم نامه را برای او ببر.»

هدهد نامه حضرت سلیمان را برای «بلقیس» - ملکه سبأ برد. در این نامه، حضرت سلیمان، او و مردم کشورش را به توحید و یکتاپرستی دعوت کرده بود. ملکه سبأ نامه را خواند و در این مورد با بزرگان کشورش مشورت کرد و گفت: «داستان بسیار شگفتی است. نامه ای برای من فرستاده شده است که در آغاز آن نوشته شده است: «بسم الله الرحمن الرحيم». در این نامه از ما خواسته شده است که سرکشی نکرده و به حالت تسلیم نزد او برویم.»

و در این مورد می خواهیم با شما مشورت کنم و بدانم که نظر شما چیست.

بزرگان گفتند: «تو سرور و سالار ما هستی و اختیار ما با توست، هر چه را مصلحت می دانی انجام بده.»

بلقیس گفت: «من فکر نمی کنم بتوانیم در برابر لشکریان سلیمان مقاومت کنیم، و شما می دانید وقتی ملوک وارد سرزمینی می شوند آنجا را خراب می کنند و کارها را آشفته می سازند و بزرگان را خوار می کنند.

من مصلحت می دانم که هدیه ای برای سلیمان بفرستیم، در این مدت، فرستادگان ما قدرت آنها را بررسی می کنند و ما تکلیف خود را خواهیم فهمید.»

آنگاه بلقیس، مقدار زیادی هدیه برای سلیمان فرستاد. وقتی نمایندگان بلقیس به بارگاه سلیمان رسیدند، از دیدن آن همه حشمت و شکوه مبهوت شده و از حقارت هدایای خود شرمند گشتند.

حضرت سلیمان به آنها گفت: «من از شما خواسته بودم که به قانون الهی گردن نهید ولی شما برای من هدیه آورده اید. من با این چیزها فریب نمی خورم. هدیه ها را باز گردانید. اگر به خداوند یگانه ایمان نیاورید بزودی با لشکری بی شمار به سرزمین شما حمله خواهم کرد.»

وقتی نمایندگان نزد بلقیس بازگشته و سخنان سلیمان را بازگو کردند، او گفت: «بہتر است تسلیم شده و من به نمایندگی از طرف شما نزد سلیمان خواهم رفت.»

در همین موقع، حضرت سلیمان در کاخ خود روی تخت نشسته بود و در باریان اطراف او ایستاده بودند. حضرت سلیمان رو به اطرافیان کرد و فرمود: «بلقیس می خواهد نزد من بیاید. او تخت بزرگی دارد، چه کسی می تواند پیش از آنکه بلقیس به اینجا برسد، تخت او را در اینجا حاضر کند.»

یکی از اطرافیان گفت: «پیش از آنکه تو از جای برخیزی، تخت را در اینجا حاضر می کنم.»

شخص دیگری که از علوم الهی بهره ای داشت گفت: «پیش از آنکه چشم به هم زنی، تخت را برایت می آورم.»

و وقتی بلقیس به شهر سلیمان رفت، با دیدن تخت خود در آنجا مبهوت شد و پس از مدتی ایمان آورد و گفت: «همانا ما بر خود ستم می کردیم، که چیزهای دیگر را شریک خداوند قرار داده بودیم. من اکنون به خدای جهانیان ایمان می آورم و دین او را گردن می نهم.»<sup>(۱)</sup>

ص: ۲۷۳

خداوند به «حضرت سلیمان» ملک عظیمی داده بود. تعداد زیادی از انسانها، جن ها، حیوانات و پرندگان مسخر حضرت سلیمان بودند و فرمان وی را اجرا می نمودند. خداوند به حضرت سلیمان فهم سخن حیوانات را عطا کرده بود و حضرت سلیمان می توانست با جانوران صحبت نماید و سخن آنها را بفهمد.

روزی «هدهد» به فکر افتاد که با سلیمان شوخی کند.

بنابراین نزد او رفت و عرض کرد: «جناب سلیمان، ممکن است فردا شما مهمان من شوید؟»

سلیمان فرمود: «خودم تنهایی بیایم یا با لشکرم؟»

هدهد گفت: «شما با تمام لشکرتان بیایید.»

حضرت سلیمان پرسید: «مکان پذیرایی کجاست؟»

هدهد گفت: «کنار دریا!»

روز بعد، حضرت سلیمان با تمام لشکریانش کنار دریا رفت و منتظر پذیرایی هدهد شد. هدهد به هوا برخاست و چرخ زد و ملخی را شکار کرد. آنوقت مقابل حضرت سلیمان آمد و ملخ را در دریا افکند و گفت: «اگر گوشت کم است، آبگوشت زیاد است!»<sup>(۱)</sup>

ص: ۲۷۵

---

۱- معارفی از قرآن - صفحه ۷۹

روزی امام جعفر صادق علیه السلام به «ابوبصیر» فرمود: «به راستی، آزاده در هر حال آزاد است. اگر گرفتاری برایش رخ دهد در برابر آن صبر می نماید و اگر مصیبت ها بر او هجوم آورند، خود را نمی شکنند، هرچند که مقهور و گرفتار شود و یا سختی و بلا به او برسد، چنانچه حضرت یوسف علیه السلام چنین بود. او را بنده خود نمودند و اسیرش کردند ولی آزادی خود را از دست نداد، و تاریکی چاه و هراس آن، زیانی به او نرسانید تا آنکه خداوند بر او منت نهاد و آن جبار سرکش را بنده او ساخت، اگر چه قبلا او مالی یوسف بود...»

و در آن زمان، فرعون مصر «زیان بن ولید» نام داشت. وزیر او «عزیز» مصر به شمار می رفت و مالک یوسف بود. پس از آنکه حضرت یوسف را با کید... «زلیخا» به زندان انداختند، شبی فرعون

مصر خوابی دید که تمام خوابگزاران از تعبیر آن عاجز ماندند. وقتی حضرت یوسف، خواب فرعون را تعبیر کرد، فرعون عزیز را از وزارت برکنار نمود و حضرت یوسف را به جای او برگزید. سپس حکومت مصر را به یوسف بخشید و تاج بر سرش نهاد و بر تخت پادشاهی جایش داد و انگشتری خود را به او داد.

پس از هفت سال، وقتی قحطی در مصر شایع گردید، مردم مصر پول های نقد خود را آوردند و از یوسف گندم و جو خریدند، به طوری که پس از یک سال پول نقد آنها تمام شد.

او در سال دوم، مردم جواهرات و زینت آلات خود را به یوسف می دادند و گندم می گرفتند تا اینکه جواهرات آنها نیز تمام شد.

در سال سوم، مردم گوسفندان و چهار پایان خود را به یوسف می دادند و طعام می گرفتند تا آنکه چهار پایانشان نیز به اتمام رسید.

در سال چهارم، مردم غلام ها و کنیزان خود را به حضرت یوسف فروختند و غذا گرفتند.

در سال پنجم، مردم، خانه و زمین و هر چه داشتند را به حضرت یوسف فروختند و گندم گرفتند.

در سال ششم، فرزندان خود را به غلامی به حضرت یوسف فروختند و طعام گرفتند.

در سال هفتم، مردم خودشان را به حضرت یوسف فروختند و غذا گرفتند، بدین ترتیب تمام مردم مصر بنده حضرت یوسف شدند.

پس از آن حضرت یوسف همه مردم را از بندگی آزاد کرد و اموالشان را به آنها پس داد.

پس از مرگ عزیز مصر، زلیخا نیز از گناهان خود توبه کرد و

جزو زنان عابد و زاهي آن روزگار گرديد و بالاخره نيز با حضرت يوسف ازدواج كرد و صاحب دو پسر گرديد. (۱)

ص: ۲۷۸

---

۱- قيامت و قرآن صفحه ۲۲۷



در زمان های قدیم، «انطاکیه» شهر بزرگی در «آسیای صغیر» بود که دوازده میل طول داشت و جمعیت زیادی در آن زندگی می کردند. مردم این شهر، افرادی گمراه و ستمگر بودند. آنها ستاره پرست و بت پرست بودند. خداوند برای ارشاد و راهنمایی آنان، سه رسول را مأمور کرد که به انطاکیه بروند و فطرت زنگار گرفته مردم را بیدار نموده و آنان را به توحید و یکتاپرستی دعوت کنند.

سه رسول به شهر رفتند و شروع به دعوت و تبلیغ مردم نمودند. آنها از گوشه ای به گوشه دیگر می رفتند و برای مردم صحبت می کردند، آنان را به توحید دعوت می نمودند، و معاد و بازگشت به سوی خداوند را به آنان تذکر می دادند و از عذاب الهی می ترسانیدند.

مدتی گذشت. در این مدت فقط چهل نفر به آن ها ایمان آوردند، اما اکثر مردم به مخالفت با رسولان پرداخته و به آزار و اذیت

ایشان و پیروانشان پرداختند و بالاخره نیز، پیامبران و دیگر ایمان آورندگان را دستگیر نمودند، سپس گردن هایشان را سوراخ کرده و بند از آن گذرانیده و آنان را به دار آویختند تا به تدریج و با شکنجه به شهادت برسند.

در شهر انطاکیه، مرد با ایمان و نیکوکاری به نام «حبیب نجار» زندگی می کرد. او به رسولان ایمان آورده، اما عقیده خود را پنهان داشته بود. او با نجاری، زندگی خود را می گذارید. وی هر روز درآمد خود را نصف می کرد. نصف آن را به فقیران صدقه می داد و نصف دیگرش را برای خانواده اش خرج می کرد. وقتی حبیب نجار خبردار شد که پیامبران و دیگر مؤمنین را به دار آویخته اند، خود را به میدان شهر رسانید و به مردمی که جمع شده و به تماشای دار زدن پیامبران ایستاده بودند، گفت: «ای مردم، از پیامبران پیروی کنید، پیامبرانی که از شما پاداشی نمی خواهند و طمعی ندارند و خودشان هدایت شده اند. چرا خداوند یگانه را نمی پرستید؟ خداوندی که شما را از نیستی پدید آورده است و به سوی او بازگشت می کنید.»

اما مردم به جای اینکه از گفته های وی پند گیرند و از خواب غفلت بیدار شوند، به حبیب نجار حمله کردند و او را زیر کتک گرفتند و به قدری او را کتک زدند که دل و روده اش بیرون ریخت. سپس او را خفه کرده و در چاه انداخته و سر چاه را پر کردند.

عده ای می گویند که او را دستگیر کرده و بدنش را از وسط سرش تا پائین نصف کردند. و عده ای دیگر نوشته اند که گردنش را سوراخ کرده و او را با بند به صلیب کشیدند.

آخرین کلامی که حبیب قبل از مرگش بر زبان آورد، این

بود که رو به پیامبران کرد و گفت: «همانا من به پروردگارتان ایمان آورده‌ام، پس شما شاهد باشید.»

خداوند نیز به او پاداشی شایسته داد. به محض اینکه روح از بدین شریفش خارج شد، از جانب خداوند ندا رسید که: «داخل بهشت شو» [\(۱\)](#)-[\(۲\)](#)

ص: ۲۸۱

---

۱- مراد از بهشت، بهشت برزخی است.

۲- قلب قرآن صفحه ۸۵

حضرت یونس در سی سالگی به نبوت و پیغمبری مبعوث گردید. محل قوم او در «نینوا» بود که اینک در «عراق» قرار دارد. آن حضرت مدت سی سال مردم را به توحید و یکتاپرستی و ایمان و عمل صالح دعوت کرد. در این مدت فقط دو نفر به او ایمان آوردند: «روبیخ» که خودش از خاندان رسالت بود و «تنوخا»

و پس از سی سال، او از هدایت افراد قومش مأیوس گردید و به درگاه الهی عرض کرد: «خداوندا، تا کی من زجر بکشم؟ بلائی بفرست و همه را هلاک کن.»

ندا رسید: «ای یونس، کمی صبر کن. همان طور که حضرت نوح نهصد و پنجاه سال صبر کرد و پس از آن، مردم را نفرین کرد.»

یونس عرض کرد: «خداوندا، من بیش از این طاقت ندارم.»

خلاصه آن حضرت در دعای خویش محکم ایستاد و اصرار ورزید، و چون آن حضرت نزد خداوند عزیز و محترم بود، خداوند دعایش را پذیرفت و وعده فرمود که پس از سه روز بلا را نازل می فرماید. خداوند وعده نزول بلا داد و وعده هلاکت مردم راندا و ولی حضرت یونس متوجه این نکته نگردید.

و پس از آن حضرت یونس نزد رویخ رفت و فرمود: «دعا کردم که خداوند همه مردم را هلاک کند. بیا از شهر خارج شویم.»

رویخ گفت: «دعا کن که خدا بلا را برگرداند. خداوند بنده هایش را دوست دارد.»

حضرت یونس حرف رویخ را پذیرفت و رویخ تصمیم گرفت در شهر بماند و از آنجا خارج نشود. حضرت نزد تنوخوا رفت و فرمود: «نفرین کردم تا خدا همه را هلاک کند. بیا از شهر بیرون برویم.»

تنوخوا گفت: «آفرین، کار خوبی کردی. پس از این فقط ما سه نفر باقی می مانیم و خدا را عبادت می کنیم.»

یونس و تنوخوا از شهر خارج شدند. روز اول مطابق خبری که یونس داده بود، روی همه مردم زرد شد. روز دوم صور□ همه مردم سیاه گردید. مردم فهمیدند که وعده پیامبر خدا درست بوده و عذاب برایشان نازل می گردد. از خواب غفلت بیدار شدند و تصمیم گرفتند به حضرت یونس متوسل شوند، اما متوجه شدند که او از شهر خارج شده است. به ناچار نزد رویخ رفتند و به او پناهنده شدند و از او چاره خواستند.

رویخ به آنان گفت: «اگر یونس رفته است، خدای یونس

هست و قادر است بلا را برطرف کند.»

آنگاه رو بیخ دستور داد: «بین خودتان اصلاح کنید و اگر کسی بر دیگری. حقی دارد، هر چه زودتر بپردازد.» مردم بسرعت این خواسته را اجرا نمودند، حتی اگر کسی خانه اش را با سنگ دیگری ساخته بود، خانه اش را خراب کرد و سنگ را به صاحبش پس داد.

روز سوم، صبح زود همه مردم از زن و مرد، کوچک و بزرگ و حتی حیوانات سر به صحرا گذاشتند. مادرها و بچه ها را از هم جدا کردند. آنگاه همگی شروع به گریه و زاری کردند. ناله هایی که از حلقوم بچه های شیرخوار و کودکان معصوم برمی خاست، با ناله توبه کنندگان و گنهکاران در هم آمیخت و صدای «یا الله» و «یا رب» در سراسر صحرا پیچید. مردم گریه کنان عرض می کردند: خدایا، ما به خودمان ستم کردیم و پیامبر مان را تکذیب نمودیم. اگر ما را نیامرزی و به ما رحم نفرمایی، از زیانکاران خواهیم بود. پس ما را ببخش و بر ما رحم فرما. به درستی که تو بخشنده ترین بخشنده گانی.»

بلائی که بالای سر مردم آمده بود، با این ناله ها برگشت و به کوه های «موصل» خورد و آن را متلاشی ساخت.

حضرت یونس از دور منتظر بود، ببیند بلاچه می کند. اما وقتی دید از عذاب خبری نشد به طرف دریا حرکت کرد. کنار دریا متحیر بود چه کند و کجا برود. ناگهان متوجه شد یک کشتی می خواهد حرکت کند. پرسید: «ممکن است مرا هم با خود ببرید؟»

و گفتند: آری

یونس سوار کشتی شد. هنگامی که به وسط دریا رسیدند،

ص: ۲۸۴

ماهی بزرگی جلوی کشتی را گرفت و شروع به تعقیب کشتی کرد. دریا به تلاطم درآمد و کشتی در آستانه غرق شدن قرار گرفت. کشتی ران گفت: «باید شخصی را قربانی کنیم تا دریا آرام شود و ماهی پی کارش برود. بهتر است در این مورد قرعه بکشیم و قرعه به نام هر کس درآمد، او را به دریا بیفکنیم.»

قرعه کشیدند و به نام یونس درآمد. چون یونس را پیرمردی روحانی و محترم دیدند، دو بار دیگر قرعه کشیدند و در هر دو بار باز هم قرعه به نام یونس درآمد. به ناچار او را به دریا انداختند. ماهی بزرگ دهان باز کرد و یونس را بلعید و رفت.

حضرت یونس چند روز در شکم ماهی زندانی بود. در این مدت او متوجه شد که نباید به این زودی قومش را نفرین می کرد. بنابراین رو به درگاه خداوند کرد و عرض نمود: «ای خدایی که منزه و پاک هستی. من بر خودم ستم کردم. مرا ببخش و بیامرز.»

خداوند دعای او را مستجاب کرد و او را از غم و اندوه نجات داد. به دستور خداوند، ماهی او را کنار ساحل بیرون انداخت. در این مدت او ضعیف و بیمار شده بود. خداوند گیاه کدو را کنار او رو یانید تا بر او سایه افکند و وی از آن تغذیه نماید. بالاخره یونس سلامت خود را باز یافت و به میان قومش بازگشت. خداوند هم مقام او را بالا برد و

او را بر مردم بیشماری برگزید. (۱)

ص: ۲۸۵

از حضرت امام جعفر صادق سلام الله عليه نقل شده است که فرمود: «از جانب خداوند به حضرت داود وحی رسید که «ای داود، همه چیز تو خوب است، جز آنکه که کسب و کاری نداری و از بیت المال استفاده می کنی.»

حضرت داود از خداوند تقاضا کرد: «خدایا، کاری به من بیاموز تا دیگر از بیت المال استفاده نکنم.»

خداوند هم آهن را به دست داود نرم کرد. پس از این واقعه، او به دست خود زره درست می کرد و آن را به سیصد درهم می فروخت. نصف آن را در راه خدا انفاق می کرد و به مردم فقیر و محتاج می بخشید و نصف دیگرش را صرف خود و خانواده اش می کرد، تا مردم بدانند او طمعی به مال و ثروت دیگران ندارد تا وقتی او به مردم می گوید «حرفم را بشنوید» بشنوند و بدانند که پیامبر خدا



غرض مادی ندارد.

امیرالمؤمنین علی علیه السلام نیز آبیاری و کشاورزی می کرد تا مردم بدانند که ایشان نظری به مال و جاه خلق ندارد. آن بزرگوار هسته های خرما را کیسه کیسه به دوش می کشید و با دست مبارکش آنها را می کاشت. چاه حفر می کرد، زمین ها را آبیاری می فرمود و بیابان ها را آباد می کرد و وقتی که درختان بزرگ می شدند و حاصل می دادند، آن ها را به مبالغی کلان می فروخت، اما همه آن پول ها را به فقرا مرحمت می فرمود و حتی یک درهم به خانه اش نمی برد.

شاید یکی از علل زحمت کشیدن امیرالمؤمنین این بود که وقتی در مسجد فریاد می زد: «ای مردم، بار سفر آخرت را ببندید و از عذاب خداوند بترسید.» مردم به فهمند که آن حضرت راست - می گوید، نه مال آن ها را می خواهد و نه حکومت بر آن ها را. (۱)

ص: ۲۸۷

«یسع» یکی از پیامبران خدا بود و «ذی الکفل» از اصحاب او به شمار می رفت. یسع در اواخر عمرش به اصحابش گفت: «من با شما عهدی می کنم. هریک از شما که این عهد را بپذیرد و به کار بندد، جانشین من خواهد بود. عهد من این است که هنگام خشم، خویشتن دار باشید و از شیطان پیروی نکنید.»

ذی الکفل که از خودش مطمئن بود، قول داد و عهد کرد که هیچگاه غضب شیطانی نکند. به همین دلیل به مقام نبوت رسید و چون عهد بسته بود که بیهوده خشمگین نشود، شیطان می کوشید به هر ترتیب شده او را به خشم آورد. ولی آن بزرگوار چون کوه ایستادگی می کرد.

روزی شیطان نعره ای کشید و یارانش را جمع کرد و گفت: من از دست ذی الکفل عاجز شده ام. هر کار می کنم او را خشمگین

کنم و عهدش را نقض نمایم، نمی توانم.»

شیطانکی به نام «ایض» گفت: «این مأموریت را به من بسپار. من او را خشمناک می کنم.»

از خصوصیات این پیغمبر این بود که شب اصلاً نمی خوابید و تمام شب سرگرم ذکر و یاد خدا بود، روز هم تا قبل از ظهر سرگرم کارهای شخصی و کارهای مردم بود و ظهر مقدار کمی می خوابید و عصرگاهان دوباره سرگرم کارهای مردم می شد.

هنگام ظهر بود و پیغمبر خوابیده بود که شیطانک در را به شدت کوبید. دربان پرسید: «چکار داری؟»

او گفت: «دعوی دارم و برای داوری خواستن، آمده ام.»

دربان گفت: «اکنون پیغمبر خوابیده است، فردا صبح بیا.»

شیطانک صدایش را بلند کرد و فریاد زنان گفت: «راهم دور است و نمی توانم فردا بیایم.»

بالاخره پیغمبر از صدای فریاد بیدار شد. در را باز کرد و گفت: «برو به طرف دیگر دعوا بگو که فردا به اینجا بیاید تا من به کارتان رسیدگی کنم.»

شیطان گفت: «او نمی آید.»

پیامبر فرمود: «این انگشتر مرا به عنوان مدرک ببر و به او بگو که ذی الکفل ترا می طلبد.»

آن روز، ذی الکفل نتوانست به خواب رود. شیطانک روز

بعد، هنگام ظهر آمد و دوباره شروع به داد و فریاد کرد. باز هم پیامبر از خواب پرید و در کمال خونسردی و ملایمت او را رد کرد. بدین ترتیب که نامه ای نوشت و به او داد که برود و آن شخص را بیاورد.

آن روز هم پیامبر به خواب نرفت و شب تا صبح نیز برای عبادت بیدار بود. روز سوم فرا رسید و پیامبر که سه روز بود نخوابیده بود بسیار خسته شده بود. دوباره ظهر شیطانک از راه رسید و داد و فریاد راه انداخت و گفت: «نامه ات را بردم، قبول نکرد.» و باز هم صدایش را بلندتر کرد، تا شاید وی را عصبانی سازد. بالاخره شیطان گفت: «اگر خودت همین الان بیایی، کار ما اصلاح می شود.»

در آن موقع، آفتاب به قدری داغ و سوزان بود که اگر تکه گوشتی را در بیابان می انداختند بریان می شد.

پیامبر فرمود: «بسیار خوب، برویم.»

در آن هوای گرم به راه افتادند. مقداری که رفتند، شیطانک که از خشمناک کردن وی مأیوس شده بود، پا به فرار گذاشت. (۱)

ص: ۲۹۰

قوم نمود در «جزیره العرب» بین «حجاز» و «شام» زندگی می کردند. آنها مردمی کافر و بت پرست بوده و از یاد خدا غافل گردیده بودند. در نتیجه غفلت از خدا و روز قیامت به انواع کارهای زشت آلوده شده بودند و روز بر گناهان و فسادهای آنان افزوده می شد.

خداوند «حضرت صالح» را که از مردم همان قوم بود به پیامبری برگزید و مأمور هدایت آنان کرد. در آن هنگام حضرت صالح جوانی شانزده ساله بود و به راستگویی و درستکاری مشهور شده بود.

حضرت صالح به میان مردم قومش رفت و گفت: «ای مردم، خداوند مرا برای هدایت شما فرستاده است. به خداوند یگانه ایمان بیاورید و مرا پیروی نمائید. اگر از من اطاعت نکنید به عذاب سختی دچار خواهید شد.»

مردم در پاسخ گفتند: «اگر از تو پیروی کنیم به عذاب دچار خواهیم شد.» تو بشری عادی و مانند ما هستی، نه ثروتی داری و نه از بزرگان و اشراف هستی و نه نیرویی داری که پشتیبان تو باشد. اگر قرار بود خدا پیامبری برای ما می فرستاد، باید یکی از اشراف و بزرگان را انتخاب می کرد! معلوم می شود تو دروغگو هستی و به طمع ریاستی دعوی نبوت کرده ای!»

حضرت صالح به دعوت خود ادامه داد و قوم ثمود نیز به آزارها و شکنجه های خود افزود. سال ها از پی هم گذشتند و صالح به سن صد و بیست سالگی رسید، اما کسی به او ایمان نیاورد و کسی دست از کارهای زشت و گناه آلود برنداشت.

بالاخره حضرت صالح از لجاجت و گمراهی قومش به خشم آمد و به آنها فرمود: «بیائید کاری بکنیم. من از بت های شما حاجتی می طلبم، اگر حاجت مرا روا کردند، دست از دعوتم بر می دارم و از میان شما می روم. ولی اگر حاجت مرا ندادند، شما از من حاجت خود را بخواهید. من حاجت شما را به خدایم عرض خواهم کرد. اگر خدای من، خواسته شما را اجابت فرمود، به او ایمان بیاورید و دست از بت پرستی بردارید.»

مردم گفتند: حرف منصفانه ای است، قبول می کنیم. اینک از بت ها چیزی بخواه.»

روز عید را برای امتحان مقرر کردند. در آن روز مردم تمام بت ها را روی دوش گرفتند و در نهایت عزت و احترام بیرون بردند و در صحرا جمع کردند و شروع به رقص در برابر آنها نمودند تا رضایت آنان را فراهم سازند.

بعد از ظهر، پس از اینکه بت ها را ستایش نمودند به آنها گفتند: «ای خدایان ما، امروز روزی است که باید ما را کمک نمائید و حاجت صالح را برآورده سازید.»

و آنگاه حضرت صالح جلوی بت بزرگ رفت و او را صدا زد. بت جواب نداد. حضرت نزد بت دیگری رفت و او را صدا زد. او هم پاسخی نداد. حضرت صالح تک تک بت ها را صدا کرد، اما از هیچکدام آوازی برنخاست.

حضرت صالح به مردم فرمود: «چرا بت های شما به من جواب نمی دهند؟ مگر آنان نمی شنوند؟»

مردم در برابر بت ها به خاک افتادند و صورت هایشان را بر خاک مالیدند. گریه کردند و التماس نمودند، اما خدایان همچنان گنگ و بی حرکت ایستاده بودند!! حضرت صالح دو بار دیگر بت ها را صدا زد، اما از آنها جوابی نشنید. لحظه به لحظه مردم غمگین تر می شدند و صدای گریه آنان بیشتر اوج می گرفت، اما بت ها هیچ حرکتی نمی کردند.

و بالاخره روز به پایان رسید. حضرت صالح به مردم فرمود: حالا هر چه دوست دارید، از خدای من بخواهید.»

مردم هفتاد نفر را به نمایندگی انتخاب کرده و گفتند: «این ها نمایندگان ما هستند و خواسته آنها، خواسته ما می باشد. اگر خواسته آنها برآورده شود، ما ایمان می آوریم.»

حضرت صالح دو بار دیگر از آنها پیمان گرفت که به قول خود وفادار بمانند و مردم دو بار دیگر سوگند خوردند که به قول خود وفا نمایند.

و آنگاه حضرت صالح، نمایندگان مردم را طلبید و از آنها پرسید: «خواستہ شما چیست؟»

و نمایندگان با یکدیگر مشورت کردند تا چیزی را بخواهند که غیر ممکن باشد. عاقبت تصمیم خود را گرفتند. حضرت صالح را نزدیک کوهی بردند که حتی یک شکاف و یا یک غار نداشت. آنگاه به او گفتند: «از خدای خود بخواه که این کوه بزاید، اما به چند شرط:

اول اینکه شتر بزاید.

دوم اینکه شتر ماده باشد.

سوم اینکه، شتر سرخ مو باشد

چهارم اینکه بدنش پر از گُرک باشد.

پنجم آنکه ده ماهه آبستن باشد.

ششم اینکه از این شانه تا آن شانه اش یک میل راه باشد!»

آنها باور نمی کردند که چنین چیزی ممکن باشد. اما ناگهان کوه ناله ای کرد و قسمتی از آن شکاف برداشت و سرشتری از میان شکاف بیرون آمد، و شروع به نشخوار کرد. هرشش شرطی که کفار گفته بودند، در او موجود بود. کفار که عاجز شده بودند، گفتند:

«بگو فوراً شتر بزاید.»

حضرت صالح از خداوند درخواست نمود و در همان لحظه شتر زائید. آنگاه حضرت به آنان فرمود: «حالا ایمان بیاورید.»

تمام هفتاد نفر گفتند: «به خدای تو ایمان آوردیم و ترا تصدیق کردیم.»

حضرت به آنها فرمود: «حالا به میان قوم خود بروید و آنان



را هدایت کنید.»

آنها به طرف قوم خود باز گشتند، اما در میان راه، شصت و چهار نفر از آنان دوباره کافر شده و گفتند: «این ها سحر و جادوی صالح است!»

و وقتی نمایندگان خبر ایجاد شتر را به مردم گفتند، از مردم کسی ایمان نیاورد. چند روز گذشت. شتر بسیار بزرگ و پرخور بود.

وقتی که او به چشمه نزدیک می شد، دیگر جایی برای مردم در سر چشمه باقی نمی ماند. مردم از این امر به حضرت صالح شکایت کردند. بعد از آن، قرار شد که آب چشمه یک روز مال مردم باشد و یک روز مال شتر. روزی که نوبت شتر می رسید، او تمام آب چشمه را می نوشید، در عوض آنقدر شیر می داد که تمام مردم آن شهر را سیراب می نمود.

حیوانات با دیدن شتر می ترسیدند و رم می کردند. مردم از این موضوع ناراحت بودند و می خواستند هرطور شده، شتر را از میان بردارند. وقتی حضرت صالح از این موضوع مطلع شد، فرمود: «به این شتر نزدیک نشوید و به او آسیبی نرسانید. زیرا اگر او نابود شود، عذاب الهی شما را نیز نابود خواهد کرد.»

مدتی گذشت. بالاخره مردم تصمیم به قتل شتر گرفتند و برای اینکار دو نفر به نام های «قدار» و «مصدق» را اجیر نمودند. این دو نفر زنزاده، حرامزاده، هتاک و بی باک بودند. دو نفر از زنان خودفروش نیز حاضر شدند پس از کشتن شتر، خود را در اختیار این دو نفر قرار دهند.

در روز مقرر، از دور تیری انداخته و پای شتر را به هم

ص: ۲۹۵

دوختند. آنگاه «قدار» با چند ضربه شمشیر پای شتر را قطع کرد. بچه شتر از دست آنان گریخت و بالای کوه رفت. سه بار ناله ای کرد که تمام مردم شنیدند و آنگاه ناپدید شد.

مردم بر سر شتر ریخته، او را تکه تکه کرده و گوشت او را به خانه هایشان برده و خوردند. پس از آن عده ای را مأمور کشتن حضرت صالح نمودند. وقتی حضرت صالح در غار مشغول عبادت بود، آنها با شمشیر برهنه به آن حضرت حمله کردند، اما فرشتگان آنها را سنگباران کرده و نابود ساختند.

به حضرت صالح وحی رسید: «به مردم بگو سه روز وقت دارید که توبه نمایید. پس از سه روز عذاب الهی نازل خواهد شد. نشانه عذاب این است که روز اول صورت هایتان زرد، روز دوم سرخ و روز سوم صورتهایتان سیاه می شود و بعد بلا نازل می گردد.»

سه روز گذشت. مردم صورتهایشان زرد، سرخ و سیاه گردید، اما ایمان نیاوردند. پس از سه روز، جبرئیل صیحه ای زد که پرده گوشهایشان را پاره کرد، دلهایشان را شکافت و جگرهایشان را ریزیز کرد. بعد از آن صاعقه ای آمد و تمام آنها را سوزانید. (۱)

ص: ۲۹۶

«قوم عاد» در «یمن» زندگی می کردند. آنها مردمی قدرتمند و دارای ثروت و شکوه زیادی بودند. نعمت های فراوان الهی در اختیار آنان بود و آن ها از نعمات بی شمار الهی استفاده می کردند. اما با این وجود صاحب و خالق نعمت ها را از یاد برده بودند، کفر می ورزیدند و کفران نعمت می کردند.

خداوند برای راهنمایی و هدایت آنها، «حضرت هود» را به رسالت برگزید و به سوی ایشان فرستاد. اما آنان به حضرت هود ایمان نیاورده و شروع به آزار و اذیت وی نمودند. بارها او را شکنجه دادند و مجروحش نمودند. چند بار گلایش را گرفته و آنقدر فشار دادند که خیال کردند مرده است، آنگاه رهایش کردند، اما خداوند او را شفا حضرت هود می گفت: «من از طرف خداوند یکتا مأمور

شده ام که شما را هدایت نمایم و از عذاب الهی برحذر دارم، تا مانند قوم نوح مورد قهر و غضب الهی واقع نشوید.»

کافران در پاسخ می گفتند: «خدایان قوم نوح، کوچک و عاجز بودند، اما خدایان ما بزرگ و نیرومند هستند و تو هرگز نمی توانی آسیبی به آنها برسانی.»

هود هفتصد و پنجاه سال به تبلیغ رسالتش مشغول بود، اما در این مدت جز چند نفر به او ایمان نیاوردند. قوم عاد مردمی بلند قد، قوی بنیه و نیرومند بودند. آنها خانه های خود را در دل کوه ها از سنگ های عظیم ساخته بودند، از این رو هرگز فکر نمی کردند که کسی بتواند آنها را خراب نماید. آنان دارای باغ های بزرگ و پرمیوه و گله های بیشمار بودند. این نعمت ها به جای آنکه آنان را به یاد خالق نعمت ها بیندازد، آن ها را به کفر و طغیان و سرکشی واداشته بود.

وقتی حضرت هود، از هدایت آنها مأیوس گردید، آنان را نفرین کرد. خداوند نیز آنها را به تدریج عذاب فرمود. اولین عذاب آنها کم شدن باران بود. سه سال متوالی باران نیامد. روز به روز بر شدت قحطی و خشکسالی افزوده گردید. اما آنان از خواب غفلت بیدار نشدند و از گذشته سیاه خود نادم و پشیمان نگردیدند و به حضرت هود ایمان نیاوردند.

سپس خداوند، کوچکترین جانداران را بر آنها مسلط کرد. آنقدر مورچه در آن قوم زیاد شد که هر جا می نشستند، مورچه از سرو کولشان بالا می رفت. آنهایی که ثروتمند تر بودند، برای فرار از شر مورچه ها به غارها پناه بردند ولی ایمان نیاوردند.

سپس خداوند شن های بیابان را در نزدیکی شهر جمع نمود.

حضرت هود به قومش گفت: «این مقدمه عذاب الهی است، ایمان بیاورید تا عذاب از شما دور گردد.» اما آنان پای خود را در کوه های شن می کردند و می گفتند: «چه کسی می تواند ما را از جایمان تکان دهد؟»

و پس از چند روز باد و طوفان هولناکی آغاز گردید. طوفان، کوه های شن را به حرکت درآورد و شهر را مدفون ساخت. این طوفان شن یک هفته تمام ادامه داشت. باد مردم را بلند می کرد و آنان را آنقدر بالا می برد که از زمین به اندازه گنجشکی دیده می شدند و سپس آنها را بر زمین می کوبید و ردشان می کرد. کسانی که به غارها پناه برده بودند از شدت گرسنگی و تشنگی هلاک گردیدند، به طوری که از ایشان احدی زنده باقی نماند.

پس از هلاکت قوم عاد، حضرت هود با عده کمی که به او ایمان آورده بودند به «مکه معظمه» رفت و همان جا ماند تا رحلت فرمود.

ص: ۲۹۹

پنج هزار سال از عذاب «قوم عاد» گذشت. حکومت در دست حاکمان و خلفا چرخید تا اینکه به دست «منصور عباسی» رسید. منصور دستور داد چاه آبی در «یمن» حفر نمایند. کارگران شروع به حفر چاه کردند، اما هر چه گندند به آب نرسیدند. منصور دستور داد آنقدر چاه را بکنند تا به آب برسند. کارگران باز هم حفر چاه را ادامه دادند.

چند سال گذشت و منصور به هلاکت رسید و فرزندش «مهدی عباسی» به خلافت رسید. وقتی گزارش حفر چاه را به مهدی دادند او عصبانی شد و گفت: «آنقدر باید چاه را بکنید تا به آب برسید، هر چند تمام خزانه سلطنتی تهی شود.»

به دستور خلیفه، حفر چاه را آنقدر ادامه دادند تا به سنگ بزرگی رسیدند. سنگ را با زحمت زیاد کنار زدند، سوراخی پیدا شد

که از درون آن باد تندی می وزید. شخصی را با طناب بسته و درون چاه فرستادند. او آنقدر رفت تا به ته چاه رسید و در آنجا سوراخ کوچکی مشاهده کرد که باد از آنجا بیرون می آمد. سوراخ را گشاد کردند و دو نفر وارد آن شدند. پس از مدتی آنها طناب را تکان دادند، از بالا طناب را کشیدند و آنها را بیرون آوردند و از آنها پرسیدند: «چه چیز مشاهده کردید؟»

آنها گفتند: «مردان و زنان فراوان و گوناگونی را دیدیم که همه سنگ شده بودند، اما وقتی به آنها دست می زدیم همه پودر می شدند و مانند غبار پراکنده می گشتند.»

این خبر را به مهدی عباسی رسانیدند. او همه علما را جمع کرد و در این مورد از آنها پرسید. همگی اعتراف کردند که چیزی نمی دانند. به ناچار به حضرت امام موسی کاظم علیه السلام مراجعه نمودند. امام بسیار گریستند و فرمودند: «این ها بقایای قوم عاد هستند که به حضرت هود ایمان نیاوردند. خداوند هم برایشان غضب فرمود و آنها را با خانه ها و اموالشان در زیر کوهی از ریگ و ماسه مدفون ساخت و آنان را به هلاکت رسانید.»<sup>(۱)</sup>

ص: ۳۰۱

از خیرهای غیبی قرآن، یکی این است که کسی نمی تواند مانند قرآن، نوشته ای بیاورد. خداوند در قرآن می فرماید: «اگر جنها و انسان ها جمع شوند برای اینکه مانند این قرآن را بیاورند، نخواهند توانست هر چند که با یکدیگر همکاری نمایند.» (۱)

در صدر اسلام نیز وقتی قرآن نازل شد، شاعران و فصیحای عرب که اشعار خودشان را برای افتخار به دیوار کعبه آویزان کرده بودند، خودشان رفتند و آنها را پائین آوردند، یعنی با آمدن قرآن دیگر کلام فصیحی وجود ندارد. در برابر قرآن مجید، کدام کلام را می شود گفت دارای فصاحت و بلاغت است؟

و «ابن مقفع» در زمان خودش یکی از فصیح ترین مردم به شمار می رفت. او خودش را سرآمد تمام فصیحاء و ادیبان می دانست. روزی او تصمیم گرفت که سوره ای مانند قرآن از خودش بسازد. از دو نفر از

ص: ۳۰۲



دوستانش که آنها نیز افرادی ادیب و فصیح بودند، کمک گرفت. آنها شش ماه در خانه نشستند و کار کردند و سعی کردند آیه ای مانند آیه زیر بیاورند. (این آیه راجع به پایان ماجرای طوفان نوح است که خداوند می فرماید: «به زمین گفته شد آبت را فروکش و به آسمان گفته شد که از ریزش باز ایست، و آب کم کرده شد و کار پایان گرفت و کشتی بر کوه «جودی» قرار گرفت و منادی ندا کرد: دوری از رحمت خدا برای گروه ستمکاران است.»<sup>(۱)</sup>)

آن ها مرتباً کلمات را عوض می کردند و کلمات جدید را پس و پیش می کردند بلکه همین معنی را در قالب جمله ای بیاورند، اما نتوانستند. بالاخره نیز کارشان را رها کرده و به عجز خود اعتراف نمودند.<sup>(۲)</sup>

ص: ۳۰۳

---

۱- سوره هود - آیه ۴۴

۲- نبوت - صفحه ۷۷

«المقنع» از جمله کسانی بود که ادعای پیامبری و نبوت کرد. او خود را پیامبر خدا می دانست. معجزه او ماه کوچکی بود به اندازه یکک و جب در یکک و جب که هرروز غروب از چاهی بیرون می آمد و مدتی در آسمان نور افشانی می کرد و سپس دوباره در چاه پنهان می شد.

المقنع مردی زشت رو و آبله رو بود و برای اینکه کسی از قیافه اش وحشت نکند، مقنعه ای از طلا بر صورتش افکنده بود.

عده ای از مردم جاهل و زود باور او را پیامبر می دانستند و به او ایمان آورده و در راه وی جانفشانی می کردند. عده ای شیاد نیز دور او جمع شده و بازار او را گرم تر ساخته بودند. او قلعه ای را به تصرف در آورده بود و کارش رونق زیادی گرفته بود.

وی سال ها با حکومت خلفای عباسی مبارزه کرد. بالاخره

یکی از خلفاء تصمیم گرفت که او و طرفدارانش را کاملاً قطع و قمع کند و به این ماجرا پایان دهد. به دستور خلیفه، لشکری بزرگ و مجهز به آنجا حمله کرد و قلعه را به محاصره درآورد.

محاصره چند ماه طول کشید. وقتی المقنع فهمید که دیگر نمی تواند مقاومت کند، آب جاری شهر را مسموم کرد و همه مردم را هلاک کرد و خودش را نیز در خمره ای که پر از تیز آب بود، انداخت.

پس از اینکه لشکریان خلیفه وارد قلعه شدند، دیدند همه مردم مرده اند و از المقنع نیز خبری نیست. بالاخره به خُمره رسیدند و موهای سرش را در آنجا پیدا کردند. پیرزنی که از چنگال مرگ گریخته بود به آنها اطلاع داد که «پیامبر در وغین» خود کشی کرده است. (۱)

ص: ۳۰۵

در زمان یکی از خلفای عباسی، ساحری پیدا شد و کارهایی کرد که باعث اعجاب مردم شد. وقتی او فهمید که مردم نادان و جاهل هستند و حرف های او را می پذیرند، کم کم دعوی نبوت و پیغمبری کرد. عده ای ساده لوح و زودباور نیز به او ایمان آوردند و دورش جمع شدند.

به خلیفه خبر دادند شیادی پیدا شده که دعوی پیغمبری می کند و ممکن است باعث فساد شده و حکومت را به خطر بیندازد. خلیفه دستور داد او را احضار نمایند. وقتی ساحر آمد، خلیفه از او پرسید: «آیا تو ادعای پیغمبری می کنی؟»

ساحر پاسخ داد: «آری، من پیامبرم.»

در این جا طبق دستور اسلام باید خلیفه، حکم قتل شیاد را صادر می کرد، اما او به جای اینکار از ساحر پرسید: «تمام پیامبران

معجزه داشتند، معجزه تو چیست؟»

ساحر گفت: «من هم می توانم معجزه کنم. شما هر چیز بخواهید من آن را برای شما آماده می کنم. در آن موقع که زمستان بود، میوه های تابستانی و پائیزی وجود نداشت، از این رو خلیفه گفت: «من خربزه می خواهم.»

ساحر گفت: سه روز به من مهلت بدهید تا آن را برایتان حاضر کنم.»

خلیفه گفت: «اما من همین الان خربزه می خواهم.»

ساحر پاسخ داد: «اگر الان بگویی خدایا به من خربزه بده، شش ماه طول می کشد تا خدا به تو خربزه بدهد. برای من که پیغمبر ضعیفی بیش نیستم آیا سه روز مهلت زیاد است!؟»

خلیفه خنده اش گرفت و فهمید که او حقه بازی قهار است. آنگاه خلیفه دستور داد که او را به آشپزخانه سلطنتی ببرند و چند روز از وی به نحو احسن پذیرایی کنند.

چند روز بعد، به دستور خلیفه، ساحر را حاضر کردند. وقتی ساحر آمد، خلیفه از او پرسید: «آیا از تو خوب پذیرایی کردند؟»

ساحر پاسخ داد: «به برکت شما، بسیار خوش گذشت.»

خلیفه پرسید: «در این چند روز، آیا بر تو وحی نازل نشد؟»

ساحر گفت: «چرا، چند بار وحی آوردند که از اینجا تکان نخور!»<sup>(۱)</sup>

ص: ۳۰۷

تصویر

□

ص: ۳۰۸



تصوير

□

ص: ٣١٠



تصوير

□

ص: ۳۱۱

تصوير

□

ص: ۳۱۲

تصوير

□

ص: ۳۱۳

## مشخصات ماخذ

تصوير

□

ص: ٣١٤

تصوير

□

ص: ٣١٥

## آثار واحد کودکان و نوجوانان بنیاد بعثت

تصویر

□

ص: ۳۱۶

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: [www.ghaemiyeh.com](http://www.ghaemiyeh.com)

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه



بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می  
نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه  
اول

وب سایت: [www.ghbook.ir](http://www.ghbook.ir)

ایمیل: [Info@ghbook.ir](mailto:Info@ghbook.ir)

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

# گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی  
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

**[www.Ghaemiyeh.com](http://www.Ghaemiyeh.com)**

[www.Ghaemiyeh.net](http://www.Ghaemiyeh.net)

[www.Ghaemiyeh.org](http://www.Ghaemiyeh.org)

[www.Ghaemiyeh.ir](http://www.Ghaemiyeh.ir)

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

